

افسانه های قدیم هرات

رسول پویان

- نام کتاب: افسانه‌های قدیم هرات
- گردآوری و نگارش: رسول پویان
- حروف‌نگاری، ویرایش و برگ‌آرایی: رسول پویان
- چاپ اول: 1396 خورشیدی
- چاپ: به صورت دیجیتالی
- کلیه حقوق (از جمله حق چاپ) برای مؤلف محفوظ است

مقدمه

افسانه حاصل تخیل قوی آدمی در بستر پرفراز و نشیب تاریخ زندگی بشر می‌باشد. تخیل پر و بال مرغ گرفتار حیات است. انسان تلاش می‌ورزد در عالم رویا به آروزهای دست نیافتی اش برسد. از درشتی های فرساینده زندگی روزمره خود را رهایی بخشد. ناکامی های کمرشکن را در بهشت تخیلی مجازی به پیروزی مبدل سازد. افسانه در این عرصه گاه به انسان یاری می‌رساند. افسانه به قصه خیالی بی می گویند که در میان مردم رایج بوده و جا افتاده باشد؛ چونان که مردم آن را راست و حقیقی پندارند. افسانه به یاری هنر شفایی قصه گویی، سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر انتقال پیدا می کند.

در ادبیات امروزی در بین اسطوره، افسانه، حکایت و قصه تفاوت وجود دارد. اسطوره از خدایان و موجودهای فوق طبیعی نقل می کند؛ ریشه هایش از اعتقادات دینی، قومی و ملی، تقدس، خرافات، سحر و جادو و خیال محض آب می خورد. اسطوره روایت خلقت است. داستان آغاز کائنات، هستی و انسان می باشد. قهرمانان اسطوره بی موجودات فراطبیعی، مقدس و شگفت انگیز اند. هر ملت و قوم در نقاط گوناگون جغرافیایی جهان اسطوره های خود را دارد. در بین این اسطوره ها شباهت ها و تفاوت هایی دیده می شود. تخیل

مشترک آن‌ها در حقیقت ساده و ابتدایی است که از عقل قاصر بشریت و تجارب محدود انسانی در روزگاران قدیم می‌گیرد.

به طور مثال در هند و یونان خدایان اساطیری زیادی در ذهن و تخیل مردم وجود داشتند که افسانه‌های آنان به حقیقت زندگی اعتقادی توده‌های ملیونی تبدیل شده بود؛ چونان که در هندوستان به نحوی از انحا تاکنون تسلط خود را حفظ کرده‌اند. در یونان زئوس به شاه خدایان شهرت داشت. آفرودیته ایزد عشق و زیبایی بود. به آپولو خدای موسیقی و هنر و به آرس ایزد جنگ می‌گفتند. در هند، شیوا خدای فنا و نابودی خشن، گشنا ایزد علم و دانایی و کریشنا خدای رعد و برق بود. در ایران باستان آناهیتا(ناهید) را ایزدبانوی آب و باران می‌دانستند. در مصر به آمون به حیث آفریدگار جهان اعتقاد داشتند.

اساطیر هند قدیم و ایران باستان ریشه مشترک دارند که از تخیل قوی اقوام آریایی منشأ گرفته است. به طور مثال، میترا(مهر) که ایزد روشنایی است، در بین هند و ایران باستان مشترک است. هند را مهد و گهواره خدایان اساطیری و افسانه‌های تخیلی می‌نامند. در بستر روابط بسیار متنوع و چند جانبه، در بین مردم هند و ایران در عهد باستان، در بین هند و خراسان بزرگ در ادوار قرون میانه و در میان توده‌های ملیونی هند، ایران و افغانستان کنونی در تمام دوره‌ها، یک نوع اختلاط و آمیزش فرهنگی و مدنی به وجود آمده است. فرهنگ،

مدنیت، اساطیر، افسانه‌ها، حکایات، شعر و موسیقی آن‌ها باهم اختلاط و امتزاج یافته است. در این اقیانوس موج اختلاط و امتزاج، فرهنگ و مدنیت چین و یونان را نیز نباید فراموش کرد.

در باب فرق بین حماسه و افسانه گفته می‌شود که افسانه بیان تخیلی سرگذشت انسان، حیوان، پرنندگان، موجودات افسانوی خیالی، مانند: (دیو، پری، بارزنگی، جن، آل، ماردُزما، سیمرغ، غول، اژدها و غیره) به منظور سرگرمی، نیات اخلاقی و آموزشی می‌باشد. افسانه‌گویان با تخیل قوی خود در شهرهای قدیم، روستاها، دره‌ها و صحراها مردم را سرگرم می‌کردند. از رویدادها و حوادث جاری به یاری تخیل نیرومند خود افسانه می‌بافیدند؛ آن‌ها را کاملاً تخیلی و شگفت‌انگیز می‌ساختند. این افسانه‌ها سینه به سینه از ساحتی به ساحت دیگر، از قلمروی به قلمرو دیگر انتشار می‌یافت و به نسل‌های آینده به عنوان میراث فرهنگی انتقال پیدا می‌کرد. افسانه بخش بزرگی از فرهنگ مردم یا فلکور را دربر می‌گیرد و با آداب، رسوم، عنعنات و رویاهای توده‌های ملیونی عجین است.

افسانه در واقع قصه رویداد تخیلی است که از واقعیت دور بوده و بسی شگفت‌انگیز می‌نماید. قصه نقل سرگذشتی است که به شکل ساده و آسان پشت سر هم روایت می‌شود و قهرمان در آن نقش متباز و مشخصی دارد. به طور مثال

می توان از قصه های کتاب سمک عیار که به قلم خوش فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی در قرن ششم هجری در نثری ساده و دلپذیر به رشته نگارش آمده است، یاد کرد.

حکایت که نقل مجالس دوران قدیم بوده است، در واقع قصه کوتاهی است که بیشتر به پند و اندرزهای اخلاقی و اجتماعی اختصاص دارد. در این باب به طور نمونه می توان به کتب قابوس نامه که توسط عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس در سال 475 قمری تألیف شده، کلیله و دمنه که در اصل هندی است و نخست در دوران ساسانیان ترجمه شده و بعد به عربی و فارسی برگردانیده شده است و گلستان سعدی اشاره کرد.

داستان در شکل و محتوای معاصر از افسانه، قصه و حکایت بسی متفاوت است. با تناسب به پیچیدگی های رشد و تکامل جامعه انسانی و انکشاف سطح اقتصادی، اجتماعی و تکنولوژی روز به روز مغولق تر، متکامل تر و رمزآلودتر گردیده است. در قرن نزده و بیست میلادی داستان نویس های زیادی پا به عرصه حیات گذاشتند. مانند: چارلز دکنر، جگن لندن، داستایفسکی، ویکتور هوگو، جان اشتاین و غیره.

در پهلوی داستان نویسی، نمایش نامه، فیلم نامه، سریال های دنباله دار و بازی های کامپیوتری پدید آمد که برای نمایش آن از تکنولوژی بسیار پیچیده

و جدید استفاده می شود. افسانه، قصه، حکایت و داستان با تکنولوژی ارتباط یافت و از صفحه تلویزیون و کامپیوتر در دل های مضطرب و لرزان نسل جدید نفوذ کرد. گسترش و نفوذ تلویزیون و کامپیوتر از رواج افسانه، قصه و حکایت در بین مردم بسی کاست و جای سرگرمی های قدیمی را برنامه های بسیار متنوع و سرگرم کننده جدید و پیچیده تر گرفت.

در دوران کودکی، نوجوانی و جوانی ام در هرات، هنوز افسانه گویی و کتابخوانی در بین مردم رواج افزون داشت. بعضی از پیرمردان و پیرزنان(پیرزالها) دهاتی و شهری به راستی گنجینه های فرهنگ و ادبیات عامیانه بودند. در شب های دراز چله کلان و چله خرد زمستان ها افسانه و قصه نقل مجلس ها بود. در این جا برخی افسانه هایی را که مردم در هرات شنیده اند، به طور نمونه نام می گیرم:

افسانه بزک چینی، سکندر تنبل، حسینا، حاتم طی، دختر وزیر، شاه سلطان مار، قوماندان چشم سرخ، نقل سلطان سکندر ذوالقرنین، افسانه نجما، شهزاده الماس، مغول دختر، قول مزنگ، نقل چهل طوطی، قصه های امیرارسلان رومی، حکایت سلطان جمجمه، نقل قارون، نقل سلطان محمود، نقل ایاز، افسانه سبز پری و زرد پری، دختر شاه گلشاه پری، آدم آبی، گاو زرد، شهزاده ابراهیم، دختر سوداگر، حمام باده گرد، شهزاده شمشیر، گرده گک، خدیجه و

گل افروزک، پیرزال و پیر مرد، قصه های رستم و شهنامه، نقل شهباز قلندر، شهزاده شربیه، قصه یوسف و زلیخا، لیلی و معنون، سیاموی و جلالی، افسانه درخت چهل صدا، خواجه حسن، فانوس طلا، قصه کله پز، بهلول، سرنوشت سلطان سوداگر و غیره.

همچنان اندک باسوادان ده نشین و شهری در مجالس ساده شبانه در پهلوی افسانه گویی، از روی کتاب ها به آواز بلند قصه، حکایت و شعر نیز می خواندند. شهنامه خوانی، حافظ خوانی و خوانش دیوان های شاعران فارسی زبان رواج داشت. اشعاری از روی بیاض های دست نویس از شاعران گوناگون می خواندند. شعر جنگی می کردند. باهم چیستان یا قرضی می گفتند.

تا سالیان پیش از جنگ این کتاب های قدیمی قصه در بین مردم دیده می شد. رستم نامه، سبز پری و زرد پری احمد جامی، امیر ارسلان، امیر حمزه، ورقه و گلشاه، نجما، حکایات هزار و یک شب، یوسف و زلیخا، خسرو و شیرین، شیرین و فرهاد، چهل طوطی، شهزاده ممتاز، ملا نصرالدین، فلک ناز، قصص الانبیا، شیرویه و غیره. نسل نو و تحصیل کرده بیشتر به کتاب های داستانی جدید و شعر کهن و معاصر علاقه مندی نشان می داد.

یاد دوران کودکی و نوجوانی به خیر که در گرد گرسی گرم زمستانی در شب های دراز چله کلان هری تا دل شب بیدار بودیم، تخم هندوانه پوچ می کردیم،

آجیل و میوه‌های خشک می‌خوردیم و به صدای گیرا و دلنشین افسانه‌گویان گوش فرا می‌دادیم. خدا بیامرز مادر مریم، ملاخداد، ملا شمس‌الدین و دیگر رفته‌گان را که با افسانه‌های شیرین، نقل‌های عبرت‌آموز و دوبیتی‌های سوزناک دل‌ما را شاد و خاطر‌ما را خرم می‌کردند.

من از خردی به افسانه‌های محلی، حکایات، چهاربیتی‌ها، چیستان‌ها، زبان‌شکنک‌ها، ضرب‌المثل‌ها، بازی و سرگرمی‌های قدیمی محلی علاقه داشتم. افسانه‌های این مجموعه را سال‌ها پیش به‌طور مستقیم از زبان افسانه‌گویان هروی گرفته و به قلم خود به‌رسته نگارش آورده‌ام. تایب کامپیوتری آن را به تازگی در سال 1395 خورشیدی انجام دادم.

از آن جایی که افسانه‌های محلی بخش عمده‌ی فرهنگ عامیانه است و با آداب، رسم و رواج‌ها و عنعنات مردم آمیخته می‌باشد؛ از نگاه تاریخی، زبانی، کلتوری، جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی دارای ارزش و اهمیت زیاد است. امیدوارم محتوای این مجموعه مورد توجه‌ی اهل تحقیق و بررسی، جامعه‌شناسان، مردم‌شناسان و علاقه‌مندان به فرهنگ عامیانه مردم فارسی زبان قرار گیرد.

رسول پویان

2017/1/31

اوسنه مغول دختر

بود و نبود به غیر از خدا هیچ غمخواری نبود. یک بچه پادشاهی بود که به شکار دلبستگی زیادی داشت. در یکی از روزها با لشکر و سپاه به شکارگاه رفت. از قضای روزگار گله آهوئی را دید. سران لشکر گفتند که آهوها را بهتر است با تیر زنده، بلکه زنده در دام اندازیم. سواران بر گرد آهوگان حلقه زدند. شهزاده رو به فرماندهان و سربازان کرد و به آواز بلند گفت: باخبر باشید؛ اگر از جلو کسی آهوئی بگریزد سخت مجازات خواهد شد. از قضای فلکی آهوئی سپید و پر خط و خالی از روی سر خود شهزاده پرید و با چابکی پا به فرار نهاد. پسر شاه که در پیش سپاهیان کم آمده بود، سوگند یاد کرد که تا آهو را به چنگ نیاورم بر نمی‌گردم. خورجین خود را پر نان و مشکوله را پر آب کرد. دستی بر سر و صورت اسب کشید و به راه افتاد.

بیابان‌ها را طی و کوه‌ها را عبور کرد. از خستگی و ماندگی در کنار چشمه آب به زیر درخت کهن سالی خوابید. هنوز در خواب عمیق فرونرفته بود که صدای

پایی او را از خواب خوش بیدار کرد. سراسیمه به اطراف نگرید. چشمش به دختر مقبولی افتاد که کوزه آبی برشانه داشت و به سوی دره دور قدم می‌زد. با یک دل نه که با صد دل به دختر عاشق شد. به دنبال دختر به راه افتاد. او را دید که به داخل خیمه‌های بادیه‌نشینان رفت.

در لباس درویشان مسافر به در یکی از خیمه‌ها شتافت و از رمه‌داران نان و آب طلبید. به رسم مهمانوازی او را به داخل خیمه دعوت کردند. با نرمی و مدارا دل‌شان را به دست آورد. به کنار یکی از پیرمردان پیش خزید و با زرنگی از نام و نشان دختر جويا شد.

پیر روشندل آهی کشید و سری جنبانید و در پاسخ جوان گفت: ما او را مغول دختر می‌گوییم. پدرش دیری است که دنیای فانی را وداع گفته و سرپرستی او را خالو اش به دوش دارد. از صفات اش چه بگوییم؛ پنج پنجه هنر است. اگر بگوییم شیر ماده این دره است، کم گفته‌ام. خواستگارهای بسیار دارد؛ اما دختر راضی به ازدواج با هر کس نمی‌شود. پسر پس از درود و سپاس فراوان از خیمه بیرون شد و به نزد سران لشکر آمد. آنان را رخصت کرد؛ خودش دوباره به سوی خیمه‌ها روان گشت.

این بار در لباس و سر و وضع عالی به در خیمه خالوی دختر از اسب پیاده شد و اجازه دخول گرفت. خالوی دختر به رسم مهمانوازی در خیمه خلوت از وی

پذیرایی کرد. شهزاده خواستگار دختر شد؛ لیکن پیر زنده دل با جبین گشاده
معذرت خواست. دلیل آن را خواستگاری یکی از خان‌های بزرگ عنوان نمود.
من به خان صاحب وعده داده‌ام. اگر سرم برود، لفظم نمی‌شکند.

شهزاده با خاطری پریشان و قلبی اندوهگین به پیش پدر برگشت. تمام داستان
شکارگاه، آهوی پرخط و خال و عشق آتشین خود را به پدر تعریف کرد.
پادشاه قبله عالم که حال پسر را خراب دید، کاروانی از کالاهای قیمتی و
جواهرات برای خالوی دختر فرستاد تا هر قسم که شده دختر را به پسرش
طلبگار شود. وقتی کاروان به سرمنزله رسید، کاروان از کار گذشته بود. پسر شاه از
تدارک عروسی دختر با خان آن دیار خبر شد. کاروان را به نزد پدر فرستاد.
خودش با اسب وفادارش تنها ایستاد.

اسب و خورجین را در کنار چشمه آب به زیر درخت ماند. کچکول به گردن
آویخت و در لباس ملنگی پای پیاده به جانب خیمه‌ها به راه افتاد. از سوز دل
این بیت را سر کرد:

که الله هو گلی آلو تو را به مه نداد خالو ای خالوی یک پهلوی
بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

آن شب عیش و سرور، شب حنابندان خان با مغول دختر بود. جوان که چاره
یی جزء آه و فریاد نداشت؛ بیت دیگری را آغاز کرد:

مغول دختر هوا کرده به دست و پا حنا کرده عرب را مبتلا کرده
بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

جوان در لباس درویشی خود را به درون انبوه مهمانان و مجلس آرایان جا داده
بود و از نزدیک مراسم را دنبال می کرد. وی دریافت که دختر را آرایشگران
هی آرایش می کنند. نتوانست خود را نگهدارد. شروع به آه و ناله کرد:

ازی خانه به ای خانه کجکها می کنه شانه عرب را کرده دیوانه
بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

وقتی خان صدای ملنگ را شنید عصبانی شد. به افرادش دستور داد که مقداری
غذا به این ملنگ بدهند تا برود به دنبال کارش. مالداران و اهالی آن دیار که از
عشق جوان به مغول دختر آگاه بودند و مهر عاشق پاک را در دل داشتند؛ هرگز
در پی آزار و راندن جوان نمی شدند. از بیت های جوان بسیار خوش شان
می آمد. به راستی چون از ژرفای دل برمی خاست بر دل مردم می نشست. ملنگ

که سخت دلش می جوشید. هنگامی که دختر لباس عروسی به تن کرده بود؛
خواندن این بیت را با صدای بلند شروع کرد:

مغول دختر گل پنبه سر و پایو مثل دمبه خانه بر دشمنان لمبه
بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

در شب عروسی به همه شوربای گوشتی دادند؛ اما برای ملنگ بیچاره شوربای
بی گوشت آوردند. ملنگ که چاره یی به غیر از فریاد نداشت، این بیت را
آغازید:

که الله هو گل هشتی چرا شوربا بی گوشتی گدایی، خان! کم داشتی
بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

زمانی که مغول دختر را برای هوا خوری به طرف باغستان می بردند؛ درویش
این بیت را از سوز دل می گفت:

مغول دختر گل باغه سیه زلفا پر زاغه هزار حیفی که ایماقه

بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

در روز حرکت کاروان عروس و داماد به سوی دیار خان درویش به سراغ
اسبش می رود؛ لیکن آن را نمی یابد. درجا این بیت را زمزمه می کند:

ازی پشته به ای پشته کرک مادیانه گرگ کشته مگر بخت عرب گشته
بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

جوان دلداده پای پیاده به دنبال کاروان به راه می افتد و از سوز سینه آه و ناله
می کشد و این ابیات را می خواند:

ازی شيله به زی شيله شترها میکنه لیوه مغول دختر بشی بیوه
بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

ازی کوتل به زی کوتل شترها میخوره کندل مغول دختر کمی معطل
بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

که الله هو گل زیره تو را خواب خوشی گیره

همه درد و بلای تو به جان دشمنان گیره

بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

آواز سوزناک ملنگ لوزه و هراس بر جان خان می افکند. به افرادش دستور می دهد که ملنگ را از کاروان دور کنند؛ اما اهل کاروان از صدای درویش لذت می برند و تا عمق جان و روان شان نفوذ می کرد. لذا وی را تشویق می نمایند تا بیشتر شعر بخواند. خان با خشم امر کرد که مغول دختر را بر اسب سوار کنند. در این هنگام ملنگ این بیت را می گوید:

که الله هو گل بادیون سوار شده کرک مادیون قدم می زنه بر میدون

بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

این بار دختر را از اسب هم پیاده کرده و قدم زنان می برند. درویش در شأن دختر این بیت را زمزمه کرد:

که الله هو گل غوزه سیه چادر سیه موزه دلم بخشه تو می سوزه

بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

غروبگاهان قافله را در پادامنی قشنگ ایستاد کرده و خیمه و خرگاه برپا داشتند. دیگ‌های پلو و گوشت پزیدند. بوی غذا در فضا پیچیده بود. ملنگ باز بیتی در هوای مغول دختر سرداد:

مغول دختر الو داره به تۀ دیگ پلو داره وعده به نصف شو داره
بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

مغول دختر که عشق جوان را در دل داشت، با شنیدن بیت ملنگ می‌داند که وعده و قرار در نیمه شب است. هر قسم شده خود را به دلدادۀ خود می‌رساند و قول وفاداری می‌هد و به زودی مخفیانه برمی‌گردد. جوان از ماندگی به خواب می‌رود. خان دستور می‌دهد که بی‌خبر از ملنگ حرکت کنید. سحرگاهان وقتی جوان از خواب می‌خیزد پادمن را به کلی خالی می‌بیند. هر قدر جستجو می‌کند از قافله نشانی نمی‌یابد. غمین و آسیمه سر به راه می‌زند. بعد از پیمودن مسافتی چند بر سر دو راهی می‌رسد. در گزینش راه سخت پریشان و دولدل می‌گردد. عاجز می‌شود. به آسمان رو کرده از خدا ممد می‌جوید و این بیت را از عمق دل زمزمه می‌کند:

رسیدم سر دو راهی ز چشم رفته روشنایی مغول دختر کجا جایی
بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

در این وقت چشمش به بسته یی می افتد که در کنار سنگی بر سر یکی از راه‌های دوگانه افتاده است. جلو می رود و بسته را برداشته و می گشاید. در بین آن دستمالی و مقداری غذا پیدا می کند. از بوی دستمال به قوت دل می داند که دستمال معشوقه است. به همان راه روان می شود. وقتی به کاروان نزدیک می گردد؛ آن را در آستانه ورود به دروازه شهر می یابد. در این وقت پیرمرد فقیری را بر سر راه مشاهده می کند. فقیر به جوان وعده پیروزی و امید می دهد. مغول دختر زمانی که دلدادۀ خود را گم می کند بسیار پریشان حال می شود. تدبیری در مغزش می آید. در کنار دروازه شهر پای خود را محکم به دروازه می کوبد. اشتران رم کرده و قافله برای مدتی متوقف می شود. ساروان می فهمد که منظور مغول دختر رسیدن ملنگ است. روی این منظور این بیت را می خواند:

شتر سرخ جمبازه که رم کرده ز دروازه مغول دختر بجول بازه

بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

خان بعد از ورود به شهر دستور می‌دهد که دروازه شهر را بسته کنند تا هیچ کس داخل شهر شده نتواند. جوان بسیار غمگین می‌شود. بی‌اختیار این بیت را زمزمه می‌کند:

مغول دختر حشر کرده مرا از شهر بدر کرده مگر فکر دیگر کرده
بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

جوان که خیلی ناامید شده بود، خود را به پیرمرد فقیر می‌رساند و از وی راه ورود به شهر را می‌پرسد. پیر که همه چیز را در جام دل می‌دید، راه ورود به شهر را به جوان نشان می‌دهد. وی خود را به شهر می‌رساند. صبگاهان در کنار قصر خان در گوشه‌یی می‌نشیند. مغول دختر به بهانه تکاندن قالینچه ابریشمی گران بها پشت بام می‌رود تا ملنگ را پیدا کند. جوان چشمش به دختر افتاده، این بیت را می‌گوید:

مغول دختر لب بامه قالینچه را می‌تکانه عرب را کرده دیوانه

بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

مغول دختر که دلدادۀ خود را آشفته حال و بیمارگون می‌بیند، بیم و هراس از دلش کوچ می‌کند. به طور پنهانی از گوشه گکی طناب انداخته وی را به بام قصر بالا می‌کشد و در خانه یی مخفی می‌سازد. برایش آب و نان می‌دهد و زخم‌های پاهایش را مداوا می‌کند. سپس او را دوباره پایین می‌فرستد. به او می‌گوید که فردا خود را به چهارباغ برساند. دختر در چهارباغ با دختران دیگر به آب بازی مشغول می‌شود. ملنگ در گوشه یی آرام می‌گیرد و سیل و تماشای یار می‌کند. همچنان این بیت را می‌خواند:

مغول دختر به چارباغه میان دختران طاقه هزار حیفی که ایماقه
بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

دختران خنده کنان برای ملنگ انگورهای کلیز خورده را می‌آورند. درویش از دیدن انگورها آهی کشیده می‌گوید:

مغول دختر تو که حوری میان باغ انگوری مگر از چشم خود کوری

مغول دختر که بیت را می شنود زود به خود می آید و علت را می داند. به زودی طبقی از انگورهای خوب مخفیانه به یار می فرستد. در این وقت ملاقاتی بین عاشق و معشوق رخ می دهد. هردو باهم قرار می گذارند که نیمه شب باهم از شهر فرار کنند. در هنگام قرار اسبان ابر و باد را سوار شده خود را به کپه نایین فقیر می رسانند. فقیر با پیشانی باز از عاشقان پاک استقبال می کند.

صبح که خان از خواب بیدار می شود؛ جا هست و یار نیست. بسیار برافروخته می شود. به افرادش دستور می هد که سر مغول دختر و عرب را برایش بیاورند. سواران به سوی عاشق و معشوق حرکت می کنند. در جلو کلبه نایی فقیر آن دو را مشاهده می نمایند. می خواهند که به آنان حمله کنند؛ لیکن به مقاومت بی نظیر پیر روشندل روبه رو می شوند. پیر با معجزه درخت بغل کلبه را از ریشه می کند و به سواران یورش می برد و در یک لحظه همه را تار و مار می سازد. سپس به عاشق و معشوق اجازه می دهد تا به ملک شان بروند.

در بین راه گرسنگی بر آنان غلبه می کند. جوان برای آرامش خاطر معشوقه این بیت را می گوید:

مغول دختر در در گوش مرا بازار به بر بفروش

به یک من آرد و سی سیر گوشت

بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

خلاصه بعد از سختی های فراوان هردو به شهر بزرگ شهزاده نزدیک می شوند.
پسر شاه برای آرامش و اطمینان معشوقه این ابیات را در وصف دارایی و ثروت
بی شمارش می خواند:

که چند رمه میش دارم همه در دست خویش دارم مغول دختر به پیش

دارم

بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

که چند کمند اسب دارم همین خدا و هست دارم مغول دختر به دست

دارم

بیا نازک مغول مه بیا خرمن گل مه

که چند جفتگاو گاو دارم زمین و جوی او دارم مغول دختر جلو دارم

بیا نازک مغول مه

بیا خرمن گل مه

خبرکشان دوان دوان خبر رسیدن شهزاده را به پادشاه قبله عالم رسانیدند. شاه با خیل و حشم به استقبال عروس و داماد آمد. آنان را با عزت و احترام به قصر سلطنتی برد. طبل‌های شادیانه به صدا درآمد. هفت شبانه روز جشن و شادی برپا کردند. همانطور که خدا مراد آن دو را داد، مراد تمام آرزومندان را برآورده سازد.

افسانه شاه ازمنه

بود و نبود به غیر از خدای مهربان هیچ غمخواری نبود. در زمانه‌های بسیار قدیم پادشاهی بود که دختری بسیار مقبول داشت. برای او خواستگارهای زیادی از هر گوشه و کنار صف بسته بودند. نام دختر شاه ازمنه بود. از این نام هیچ کس خبر نداشت. شرط پادشاه قبله عالم یافتن اسم دختر بود. کسی موفق به پیدا کردن این نام نمی‌شد. پرس و پال هم به جایی نمی‌رسید.

دختر که نه تنها رسیده؛ بلکه پوله شده بود، از بی شوهری هماره رنج می‌کشید. روی این منظور در پی فرصت بود تا این راز را برملا کند. در یکی از روزهای خدا بر پشت بام فراز آمد. پیرامون خود را خوب نظر انداخت. از دور دید که پسران وزیران و وکیلان شهر خرامان کرده می‌آیند. به دل اش گفت که بهترین وقت است. با آواز بلند فریاد زد که نام دختر سلطان این شهر شاه ازمنه است.

از قضای روزگار در پشت دیوار قصر پیره بارزنگی ترسناکی کمین کرده بود. نام دختر را بارزنگی شنید. بسیار چابک خود را به دربار پادشاه رسانید. با گفتن

نام دختر خواستگار وی شد. شاه نخست از دادن دختر سرپیچی کرد؛ اما بارزندگی که شرط را ادا کرده بود، سلطان را به وعده خلافی و دروغگویی متهم کرد. به شاه هشدار داد که شهر را ویران می‌کند. شاه پس از مشوره با وزیران و اراکین حکومت مجبور شد که دختر را به آن هیولای خون‌آشام تسلیم دهد.

مادر دختر که زنی باتجربه و دوراندیش بود، اسب میراثی خود را که نژاد پری داشت، برای دختر داد. اسب به عنوان مشاور و رهنمای دختر یگانه همدم و غمشریک وی شد. دختر بر زین اسب بادپیما نشست و بارزندگی نفس زنان بر بالای سر دختر تنوره کنان پرواز می‌کرد. از گرسنگی رمه‌های گاو و گوسفند را می‌بلعید. از شهر که خوب دور شدند، اسب به دختر گفت: حالا بارزندگی بسیار گرسنه شده است؛ وقت آن است که او را پشت نخود سیاه بفرستیم و از خود دور کنیم. تمام جزئیات نقشه را به دختر شرح داد.

بارزندگی که تاب گرسنگی را نداشت، از دختر با خشونت طلب غذا کرد. دختر با مهارت در جواب گفت: در فلان پادامن کوه رمه‌های پدرم می‌چرند، برو و با خوردن آنها شکم خود را خوب سیر کن. ما در همین بیابان منتظر تو می‌مانیم. برای اطمینان میخ اسب مرا در قعر زمین فرو کن تا بیرون کرده نتوانم. بارزندگی میخ را بر عمق زمین فرو برد و به سوی رمه‌های خیالی تنوره کشید.

اسب با یک پرواز جانانه دختر را به شهر دیگری رسانید. به دختر گفت که پوشاک مردانه بر تن کند. با آن شکل و شمایل به نزد پسر سلطان آن شهر که در صحرای سبز و خرم سرگرم شکار بود، رسیدند. دختر در شکل جوانی جذاب و خوش سیما با شهزاده آن دیار باب دوستی و رفاقت گشود. در منطقه عیانشین شهر قصری زیبا و قشنگ خرید و در آن مسکن گزین شد.

مادر شهزاده که جوان را چند باری با پرسش دید، بر وی مظنون شد. پنداشت که این جوان خود را به شکل مرد درآورده است؛ اما زن است. این راز را با پرسش در میان گذاشت. آن دو در پی امتحان برآمدند. اسب پریزاد از راز شان آگاه شده دختر را فهمانید. پسرشاه دوست خود را مهمان کرد. خوراک سبزی در سفره آوردند. دختر به مشوره اسب از سبزی کمتر خورد؛ زیرا در میان اهالی آن دیار چنین باوری بود که زن سبزی را زیاد دوست دارد. دختر از این آزمون پیروزمندانه بدر آمد.

چندی بعد باز نوبت امتحان دیگری فرا رسید. پسر پنهانی در زیر بالش دوتش دسته گلی نهاد؛ زیرا اهالی آن شهر باور داشتند که گل در زیر سر زن خازه و پژمرده می شود. دختر باز به مشوره اسب پریزادش، سحرگاهان گل ها را عوض کرد؛ به این ترتیب از امتحان پیروز برآمد.

مادر پسر این بار آزمون دشواری به فرزندش پیشنهاد فرمود تا از دوست خود تقاضا کند؛ آب‌بازی و شنا در حوض لبگردان و بزرگ چهارباغ شاهی. دختر از آن پیشنهاد بسی عاجز آمد و بسوی اسبش شتافت؛ پریزاد گفت: در هنگام درآوردن پوشاک اندکی درنک کن. من میخ خود را می‌کنم و با اسب دوست ات شروع می‌کنم به جنگیدن. وی برای جدا کردن ما می‌آید. تو از فرصت استفاده کن و چند غوطه‌یی در حوض بزن و تیز لباس بپوش و به طرف ما بیا. دختر چنین کرد و از آموزن نجات یافت.

پسر شاه که با یک دل نه، بلکه با صد دل به دختر عشق می‌ورزید، از این عقل و هنر دختر سخت متعجب شده بود. بی‌تابانه به کشف اسرار فکر می‌کرد و به دنبال راه چاره بود. به دختر پیشنهاد کرد که فردا باهم به اسب دوانی می‌رویم. دختر پس از مشوره با اسب دانا پیشنهاد را پذیرا شد. پری به دختر گفت که فردا راز را برملا کن و به عشق پاک دل‌های پرشور جواب بده.

فردا در وقت اسب‌دوانی پری دختر را چونان آرام و سنجیده بر زمین زد که دوشاه‌مار سیاه از زیر عرقچین و دستار به جولان افتادند و موها بر شانه‌ها افشان شدند. پسر شاه با دیدن این منظره دل‌نواز خدا را شکر کرد و یار را بی‌صبرانه به آغوش کشید. ای یار عزیز خیلی آزارم دادی؛ اما وصال ات به عالمی می‌ارزد. هردو دل‌داده دوشادوش به قصر رفتند. پادشاه را خبر دادند. مجلس عقد برگزار

شد. سلطان برای پسرش هفت شبانه روز عروسی گرفت. هندو را خام داد و مسلمان را پخته.

حالا بشنوید که بر سر پیره بارزنگی چه آمد. وی پس از روزها و شب‌ها پرواز خسته مانده به کوه سیاه رسید. در آن جا هیچ چیز به جز صخره سنگ و سکوت سنگین ندید. بسیار عصبانی شد و واقعاً به خشم آمد. تنوره کنان به جستجوی دختر شد. در بین راه پی به نژاد اسب برد و فهمید که کار کار اسب پریراد است. با خود سوگند یاد کرد که اسب را سر به نیست کند.

پسر پادشاه پس از عیش و استراحت با دختر زیارو، هوای سفر بر سرش افتاد. از زنش تقاضای اسب را کرد. دختر شاه هرچه کوشید شوهر را از تقاضایش منصرف کند، نشد. مجبوز گردید اسب را به وی بدهد. طبق وصیت مادرش، به شوهر گفت: اسب را به یک شرط برایت می‌دهم که او را هرگز به درخت چنار بر پای چشمه آب بسته نکنی. پسرشاه قبول کرد. دختر همچنان زین اسب را برایش نگه‌داشت.

شهزاده زین زرین بر پشت اسب نهاد و بر آن سوار شد. از همسرش خدا حافظی و راهی سفر گردید. دشت و صحرا و کوه و کمر فراوانی پشت سر نهاد. در یکی از دیگر گاهان خسته و کوفته به پای چشمه آبی رسید که درخت بزرگ

چناری بر آن سایه افکند بود. به دون درنگ اسب را بر چنار بست و خود بر لب چشمه به زیر درخت کهن سال به خواب سنگینی فرو رفت.

برزنگی از مسافت‌های دور احساس کرد که اسب به طلسمات افتاده است. خود را به زودی به پای درخت چنار رسانید. اسب با یک حرکت سریع خواست خود را نجات بدهد؛ اما چنار سنگین برویش افتاد و او را کشت. پسر پادشاه وقتی بیدار شد اسب را مرده یافت. وصیت دختر زمانی بیادش آمد که کار از کار گذشته بود. بسیار غمناک و آزرده خاطر گردید. از شرم و خجالت رویش نشد که به پیش زنش برگردد. به یک شهر دور دست رفت.

در همین وقت زنش پسر کاکل زری و دندان مرواری زاید. این خبر خوش را طی نامه‌ی بی به پسر نبشتند؛ اما پیره بارزنگی با فوت و فن مکتوب را به دست آورد و محتوایش را تغییر داد. او نبشت: از پینک شوم دختر، خدا برایت چوچه موشی داده است. خود را نشان نده که آبروی ما می‌رود. پسر که زنش را بسیار دوست داشت، در جواب نوشت: من به رضای خدا راضی‌ام. این نصیب ما بوده است. نگذارید که زخم غم و غصه بخورد.

بارزنگی این بار نیز نامه را با چالاکی به دست آورده و موضوع را چنین می‌نویسد: این یک پیش‌آمد شوم و خطرناک است. با رسیدن نامه زن و بچه را از قصر بیرون کنید تا دامن ما از این لکه ننگ پاک شود. اگر به حرفم عمل

نکردید، من می‌دانم و شما. پادشاه و ملکه از روی مجبوری زن و بچه را از قصر می‌کشند. دختر طبق وصیت مادرش زین اسب را نیز با خود می‌برد. از شهر برآمده و در یک دشت بی آب و علف مسکن می‌گزیند. با ناامیدی بسیار وصیت مادر را اجرا می‌کند؛ یعنی به روی زین می‌نشیند. در این وقت به حکم خدا قصری باشکوه با تمام امکانات زندگی ساخته می‌شود. زن و بچه با خاطری آرام در آن زندگی می‌کنند.

شهبزاده پس از مدتی دراز هوای وطن می‌کند. هجران زن، مادر و پدر را تحمل کرده نمی‌تواند. وقتی به قصر داخل می‌شود، زن و بچه خود را نمی‌بیند. از پدر و مادر جویا می‌شود. آنان تمام قصه نامه‌ها را مو به مو تعریف می‌کنند. پسر اظهار بی‌اطلاعی کرده و فوراً برای یافتن زن و فرزند به راه می‌زند.

لباس ملنگی می‌پوشد. شهرها و ده‌ها، دره‌ها و کوه‌ها را پشت سر می‌نهد. شب‌ها را در خرابه‌ها و گورستان‌ها می‌گذرانند. به همه جا سر می‌زند و از همه کس پرس و پال می‌کند. از قضای فلکی گذرش به بیابانی می‌افتد که در وسط آن قصری باشکوه جلوه‌گر است. جلو می‌رود. در پیش روی قصر پسر مقبول و رشیدی را می‌بیند که سرگرم بازی است. از او نامش را پرسان می‌کند؛ اما پسر پاسخی نمی‌دهد. دوان دوان به نزد مادرش رفته و از آمدن ملنگ خبر می‌دهد.

مادرش به درب قلعه آمده و از درز در نگاهی به بیرون می‌اندازد. پسر پادشاه را می‌شناسد. به فرزندش می‌گوید که ملنگ را شب به خانه دعوت کند. ملنگ شامگاهان توسط پسرک به مهمانخانه رهنمایی می‌شود. مادرش غذای بسیار لذیذ می‌پزد. به دست پسرک به ملنگ روان می‌کند. به بچه اش یاد می‌دهد که اسب چوبی را با خود به مهمانخانه ببرد. به اسب چوبی بگوید که غذا بخورد. بچه گکک این جمله را سه بار تکرار می‌کند. ملنگ به پسرک با مهربانی می‌گوید. پسر جان اسب چوبی غذا نمی‌خورد. بلی! آدمیزاد چوچه موش نمی‌زاید.

شهزاده به اصل مطلب پی می‌برد. زنش را صدا می‌کند. قصه خود را از سر تا پا به زنش می‌گوید. زن می‌داند که کار کار پیره بارزندگی بوده است. شوهرش را می‌بخشد. آن دو با پسر کاکل زری و دندان مرواری خویش زندگی را از سر می‌گیرند و در قصر شاهی به پای هم پیر می‌شوند. همانطور که خدا مراد آنها را داد، مراد همه خلق خدا را بدهد.

اوسنه دختر سوداگر

نقل کنند که در زمانه‌های قدیم در یکی از شهرهای خدا پسر پادشاهی و دختر سوداگری در یک مسجد خانگی سبق می‌خواندند. در عصر یکی از روزها، زمانی که پسران و دختران به جانب خانه‌های خود روان بودند، پسر پادشاه دختر سوداگر را در زیر دالان تنها غافل گیر می‌کند و به دون اجازه رویش را می‌بوسد. دختر رنگش سرخ و زرد می‌شود؛ اما از شرم چیزی نمی‌گوید و به خانه می‌رود.

فردا شهزاده برای آزار دادن دختر به مزاح می‌گوید: بوس به چند؛ بوس تهی دالان به چند. دختر منظور پسر را خوب می‌فهمد؛ لیکن در حضور هم‌مسجیدی‌ها چیزی به زبان نمی‌آورد و سکوت می‌کند. پسر شاه همه روزه این را تکرار می‌کند. کسی به راز تهی سابط و یا زیر سقف دالان پی‌نمی‌برد؛ فقط آن دو حریف می‌دانند و بس.

دختر روزها و شب‌ها در فکر نقشه عملی است تا پسر را خاموش کند. در یکی از روزها چیزی به ذهنش می‌آید. به چابکی کتاب سبق را زیر بغل کرده به

سوی قصر شاهی به راه می‌افتد. به بهانه هم‌سبقی با شهزاده خود را به قصر می‌رساند. چند ساعتی در گوشه‌ی پنهان می‌شود تا هوا تاریک شده و پاسی از شب بگذرد. در دل شب خود را به اتاق شهزاده می‌رساند. چوبی را که با روغن آلوده کرده بود آهسته به درون پسر می‌کند و به چالاکی از اتاق خارج شده و خود را به بیرون قصر می‌رساند. پسر سراسیمه از خواب می‌خیزد و کارش را خراب می‌بیند؛ اما از خجالت سکوت می‌کند.

پس از صرف چای صبح پسر طبق معمول به درسگاه می‌رود. در حلقه هم‌مسجیدی‌ها باز همان گپ خود را تکرار می‌کند. دختر سوداگر در جواب می‌گوید: بوس تهی دالان سمنه کون به دنبال دارد. در این وقت پسر تکانی می‌خورد؛ اما به خود نمی‌آورد. تصمیم می‌گیرد که از دختر سوداگر انتقام بسیار شدید بگیرد.

در گذر ایام پسر و دختر بزرگ می‌شوند. فکر انتقام هماره شهزاده را آزار می‌دهد. خود را چند روزی غمین و پریشان حال نشان می‌دهد. از بسترش بر نمی‌خیزد. پدر و مادرش سبب را از وی جویا می‌شوند. او از عشق اش به دختر سوداگر یاد می‌کند. پادشاه قبله عالم دستور داد تا فوراً به دختر سوداگر به خواستگاری بروند.

دختر سوداگر از آمدن خواستگاران بسی تعجب کرد؛ لیکن از ضمیر پسر آگاهی نداشت. با آنهم به مادرش گفت تا چشم و گوش خود را خوب باز کند و ناظر اوضاع باشد. مراسم خواستگاری و ازدواج در سطح عالی شاهانه برگزار شد. شب زفاف فرارسید. عروس و داماد در حجله رفتند. داماد عوض هم آغوشی با دختر، وی را در چاهی که به گوشه اتاقش حرف کرده بود، انداخت. تنها آب و نان برایش می داد تا زنده بماند. به این صورت انتقام خود را از وی گرفت.

پسر شاه چندی بعد از دختر به نزد پدر و مادر خود شکایت می کند؛ به دروغ می گوید که برای تنه اش او را به سرمنزلی دور زندانی کرده است تا ادب شود. برای دختر مقداری آب و نان با طناب به داخل چاه پایان می کند. خودش برای گلگشت به شهر ری می رود. با سپاه و حشم در شکارگاهی قشنگ و طبیعی خیمه و خرگاه برپا کرده به عیش و نوش مشغول می شود.

سوداگر و زنش ماهها از دختر خود بی خبر بودند. مادر دختر روزی به سودای گپ دخترش می افتد. فکر می کند که مکاری در کار است. با پرس و پال فراوان راز را کشف می نماید. از منزلش که در کنار قصر شاهی بود، نقبی می زند به داخل اتاق شهزاده. دختر همیشه به طور مخفی به منزل پدرش رفت و آمد کرده می تواند.

دختر نیز از راه نقب به خانه پدر رفته و با تغییر چهره لباس مردانه بس قیمتی و زیبا می پوشد. بر اسب ابر و باد نشسته به سوی شهر ری حرکت می کند. شامگاهان خود را به شهر ری می رساند. یک راست به طرف خرگاه بزرگ شهزاده می رود. پسر که چنین جوان زیبا و دل انگیزی را می بیند با یک دل نه که با صد دل به او عاشق می شود.

شب به عیش و نوش و ساز و سرود به نیمه می رسد. طبل خواب به صدا می آید. هرکس به طرف خیمه خود می رود. فقط شهزاده و مهمانش در خیمه باقی می ماند. دختر با ناز و عشوه پسر را سخت گرویده خود می سازد. در آخر با افشادن زلفان پسر شاه را به هم آغوشی می کشاند. آن دو تا سحرگاهان چون دو مار عاشق به هم می پیچند و از هم کام می ستانند. صبح زود دختر کمر بند پسر را به عنوان نشانی برمی دارد و شکارگاه را ترک می کند. پس از نه ماه و نه روز خدا به دختر پسرک مقبولی می دهد. دختر در منزل پدر به طور مخفیانه پسر را به دنیا می آورد.

پسر شاه پس از مدتی عیش و استراحت دوباره به شهر برمی گردد و وارد قصر می شود. خود را به لب چاه می رساند و از دختر به طعنه احوال می پرسد. پس از یک سال و چند ماهی باز هوای سفر و گلگشت بر سر شهزاده می زند. این بار

قصد سفر به شهر روم را می‌کند. به سر چاه آمده برای آزار و به درد آوردن دل دختر از سفرش به روم خبر می‌دهد.

شهزاده با لشکر و سپاه در درهٔ سرسبز و قشنگ منزل می‌گزیند و خیمه و خرگاه برپا می‌کند. آشپزان به پختن غذاهای مزه‌دار، مشاطره‌گران به آرایش زیبا رویان، مطربان به سر کردن سازها و هرکس به کاری سرگرم می‌شود. شب فرامی‌رسد و اسباب عیش و نوش از هر قسمی مهیا می‌گردد.

دختر به مثل دفعهٔ پیش با چهرهٔ مبدل لباس مردانه نفیس به تن کرده و خود را با اسب پریزاد به خیمه‌گاه پسر شاه می‌رساند. دختر با زیرکی و عیاری چونان عشوهری می‌نماید که تاب و طاقت را از شهزاده در جریان مجلس نشاط چونان می‌رباید که شب را تا صبح در آغوش پسر می‌گذراند. این بار نیز سحرگاهان بازوبند پسر را نشانی می‌گیرد و مخفیانه آن جا را ترک می‌کند. پس از زمان مطلوب به دون اطلاع شهزاده پسر دوم را می‌زاید.

پس از سالی این بار پسر پادشاه یاد بغداد را می‌کند. به سرچاه آمده دختر را خبر می‌دهد. در میله‌گاه و تفریگاه بغداد به مانند قبل به نوشانوش و تفریح مشغول می‌شود. دختر مانند مرتبه‌های پیش شبی با شهزاده به صبح می‌رساند. این دفعه انگشتر شهزاده را با خود می‌برد. فرزند سوم اش را در منزل پدر به

گونه پنهانی می‌زاید. پسران طی ماه‌ها و سال‌های پیاپی اندکی بزرگ شده آداب روزگار را خوب می‌آموزند.

پسر شاه که از سفرهای دنباله‌دار خسته شده بود، به فکر ازدواج مجدد می‌افتد. زنان دربار به رهنمایی ملکه شهر را چغل و غربیل می‌کنند تا سرانجام دختر ته به دل خود را می‌یافتند. تمام مراسم ازدواج مو به مو برگزار می‌شود تا شب عروسی فرا می‌رسد. در شب عروسی تمام اراکین سلطنت، بزرگان شهر و اشراف ملک شرکت می‌کنند؛ اما به خانواده سوداگر اجازه ورود به محفل شادی را نمی‌دهند. پسر شاه خاطر جمع است که دختر سوداگر در داخل چاه زندانی است.

پسر شاه در حضور مادر و پدر و تمام اعیان و اشراف شهر بر تخت بخت در کنار عروس می‌نشیند. مطربان می‌سرایند؛ خدمتگاران شراب و شیرینی، نقل و کلچه تقسیم می‌کنند؛ کنیزکان می‌رقصند و آواز می‌خوانند. خلاصه همه به عیش و نوش و رقص و آواز مشغول اند.

اما بشنوید از دختر سوداگر. دختر خود را به هفت قلم آرایش می‌کند. او و پسرانش بهترین لباسهای شهر را می‌پوشند. قیمتی ترین طلا و جواهرات را به سر و گردن و دست می‌کنند. زن، بسیار فاخرانه و شاهانه با قیافه تغییر یافته به مانند پریزادی در مجلس شرکت می‌جوید. او یگراست به جایگاه تخت عروس و

داماد می‌رود. نخست اولاد عروس از ورود وی جلوگیری می‌کنند؛ اما او با وضع بسیار عالی و شجاعانه همه را سیاست کرده خود را نزدیک داماد می‌کند. مهر شهزاده به طرف پسران مقبول چنان می‌کشد که آنان را به پهلوی خود جای می‌دهد.

شب به آخر می‌رسد. مراسم پایتختی تمام می‌شود. همه مردم برمی‌خیزند تا به منازل شان برگردند. عروس و داماد برای رفتن به حجله زفاف آماده اند؛ لیکن دختر سوداگر با پسرانش هنوز برنمی‌خیزد. وی قبلاً پسرانش را خوب آموخته بود تا چه بگویند.

او به فرزندانش گفت: ری دست روم را بگیر، بغداد برخیز که برویم. بچه‌ها در جواب می‌گویند: تا شاه بابا راضی نشود، والله نمی‌رویم، به خدا نمی‌رویم. دختر سوداگر سه مرتبه این جمله را تکرار می‌کند؛ لیکن پسران برنمی‌خیزند. در این وقت چشم شهزاده به کمر بند، بازو بند و انگشترش می‌افتد که در کمر، بازو و انگشت پسرانش است. زود پی‌به‌راز نهفته می‌برد. پسران را به آغوش می‌گیرد و می‌بوسد. از دختر معذرت می‌خواهد. پینک عروس را بوسیده و او را رخصت می‌کند. خودش با زن و بچه‌هایش به اتاق خواب می‌رود و زندگی را از نو در کنار زن و فرزندانش می‌آغازد. همانسان که خدا مراد دختر سوداگر را داد، همه بندگانش را به مراد دل شان برساند.

افسانه بزک چینی

باری بود باری نبود، به غیر از خدا هیچ غمخواری نبود. بود و نبود یک بزک چینی بود که سه تک بچه داشت. بز می رفت صبح به چرا و شامگاهان می آمد به خانه؛ به بچه های خود شیر و غذا می داد. نام چوپچه هایش شلیر، پنیر و خاکستری بود.

از قضای روزگار گرگی درک غال بز و چوپچه ها را زد. روزی مخفیانه به دم قال آمد. با صدای ملایم گفت: من مادر شما هستم، آمده ام که شما شیر بدهم. خاکستری که هشیار بود شلیر و پنیر را از باز کردن در غال ترسانید؛ متوجه باشید، مبادا گرگ باشد. آن دو که بی احتیاط بودند، در را باز کردند. گرگ با یک جست هردو را خورد. خاکستری به لای خاکسترها قایم شد و نجات یافت.

دیگرگاهان مادر شان آمد. در زد؛ اما خاکستری در را باز نکرد. اول خوب پرسید. وقتی فهمید که مادرش است، در را باز کرد. با دیدن مادر به گریه افتاد

و اشک ریزان از حمله گرگ و هول و ترس خود تعریف کرد. بزک چینی به خود لرزید و بسیار عصبانی و سوختگی شد. در غال گرگ را پیدا کرد. بر پشت بام بالا شد. شروع کرد به گم گم و لگد کوبی بر پشت بام. با هر ضربه بز از سقف غال خاک بر زمین می ریخت.

گرگ با صدای بلند گفت: کیه که پشت خونه مه گم گم می کنه؛ آشکامر شور می کنه؛ چشمکا مر کور می کنه.

بز با شجاعت گفت: منم بزک زنگله پا؛ ورمیجم به هردو پا؛ که خورده شلیر مه، که خورده پنیر مه.

گرگ با قهر گفت: مه خوردم شلیر تو؛ مه خوردم پنیر تو؛ مه میل جنگ دارم؛ مه تیر و تفنگ دارم.

بز در جواب گفت: درست است. وعده ما و تو به پس فردا.

گرگ اول به نزد آهنگر رفت که دندانهایش را تیز کند. او طبق خاصیتش با خشم و قهر به آهنگر امر کرد که زود دندانهایم را تیز کن تا شکم بز را در نبرد بدرم. آهنگر که دست خالی گرگ را دید با آن قهر و خشم درنده خویی؛ به دلش گفت، کاری بکنم که تا هفت پشت ات بماند. دندانهای گرگ را از ریشه کشید، به جای آن پنبه دانه نشانید.

بعد از آن بز آمد. با مهربانی و درود به آهنگر گفت: آمده ام تا از شیرم برای شما بدهم؛ لطفاً بازجایی بیاورید و شیرم را برای خود بدوشید. اگر وقت دارید دندان‌ها و شاخ‌هایم را تیز کنید. آهنگر که از سخا و مهربانی بز خوشش آمده بود، تمام دندان‌هایش را از پولاد ساخت و بر سر شاخ‌هایش پولاد تیز و برنده نشانید.

موعد جنگ فرا رسید. هردو در میدان نبرد حاضر شدند. گرگ به بز گفت: اول تو حمله کن. بز پاسخ داد که اول مه حمله نمی‌کنم، دو را به دشمن می‌دهم تا خود را بیازماید. گرگ از دور سینه بز را هدف گرفت تا با یک حرکت کار بز را تمام کند؛ اما تمام دندان‌هایش بر زمین ریخت و کاری از دستش برنیامد. نوبت بز رسید. بز به سوی گرگ دوید و با شاخ‌هایش شکم گرگ را پاره کرد و با دندایش گلویش را شکافت. به این سان انتقام خود را از گرگ خونخوار گرفت.

اوسنهٔ آدم آبی

در زمانه‌های قدیم سلطان سکندری بود که هفت اقلیم را در زیر نگین داشت؛ او را سلطان سکندر ذوالقرنین می‌گفتند. پادشاه قبلهٔ عالم روزی رو به آب‌بازان خود کرد و گفت: دریاها و اقیانوس‌ها زیر و رو کنید و آدم آبی را به حضورم بیاورید. غواصان به جستجو آغازیدند. هرچه دریا و اقیانوس بود پالیدند؛ اما نشانی از آدم آبی نیافتند. به درگاه خدا عاجز آمدند. به پیش ماهیگیر کهن سالی رفتند. از او طلب آگاهی کردند. مرد پخته سال از برکهٔ بزرگی در پشت کوه قاف به آن‌ها خبر داد که وی در زمان کودکی از بی بی یا نه نه آقا اش شنیده بود.

آنان به سختی خود را به آن جا رسانیدند و بعد از جستجوی بسیار آدم آبی را پیدا کردند و به نزد سلطان سکندر آوردند. آدم آبی در پرده‌یی از گوشت پیچیده و اندامش برای شناگری بسی مساعد بود. مردم از دیدن آن بسیار تعجب می‌کردند. هرکس چیزی پیشنهاد می‌کرد. بعضی می‌گفتند که این موجود

عجیب را بکشند؛ شاید آمد نامد داشته باشد و برای شهر ما شومی بیاورد. تعدادی می گفتند که این موجود مظلوم و آرام را دوباره به دریا رها کنند تا آزادانه به میل خود زندگی کند. آدم آبی در مقابل تمام حرف‌های مردم، فقط می گفت: شیر، شیر؛ اما کسی به لفظ او نمی فهمید و منظورش را نمی دانست.

به نزد دانایان شهر رفتند تا راه چاره را پرسان کنند. یکی از دانایان راه چاره را ازدواج وی با زنی از اهل زمین دانست تا شاید طفل از کودکی زبان پدر را بیاموزد. به حرف وی عمل کردند. پس از نه ماه و نه روز خدا پسری به زن و شوهر داد. نوزاد روز به روز به زبان پدر آشنا شد. ترجمانی پدر را با سلطان و اراکین وی به عهده گرفت.

نخست از شیر شیر پرسان کردند. آدم آبی گفت: مردم در باره ام چیزهایی به زبان آوردند. کسانی گفتند که من را بکشند. آنان شیر بد خورده بودند و اصل خوب نداشتند. آنانی که با رحم دلی و مدارا خواهان آزادی و رسانیدم به دریا بودند، شیر پاک خورده بودند و گوهر پاک داشتند.

سلطان را از سخن آدم آبی خوش آمد. به پسرش گفت، از پدر پرسان کند که بر خشکی خوش است یا به دریا برمی گردد. پسر ترجمانی را با امانتداری انجام داد. پدرش چنین پاسخ گفت: پادشاه قبله عالم؛ همه اقوام و آشنایانم در دریا زندگی می کنند. من از کودکی در آب خو گرفته ام. به زندگی در دل آب‌های

لاجوردین عشق می‌ورزم. اگر سلطان کرم کنند و فرزندم را اجازه دهند که با من به دریا سفری داشته باشد بسی ممنون احسان سلطانم.

پادشاه به پسر فرمود که اگر تو هم در دریا می‌توانی سفر کنی من ممانعتی ندارم. پسر از پدر پرسان کرد. پدر در پاسخ اظهار نمود؛ در خزانه سلطان آبی روغنی است که اگر به جان تو بمالم آب برایت گوارا و سفر در عمق آب برایت کاملاً آماده می‌شود. سخن کوتاه برگشت برای پدر و پسر فراهم شد. سلطان بعنوان سخن آخر از آدم آبی سوغاتی تقاضا کرد. وی آن را با دل و جان پذیرفت.

آدم آبی پسر را به نزد پادشاه آبی برد و تمام داستان را مو به مو به وی نقل کرد. سلطان از خزانه خود یک تکه زبرجد و مقداری گیاه ویژه به پسر داد تا به سلطان سکندر برساند. پسر به همراهی پدر از دربار بیرون شدند. در بین راه پسر جنازه‌ی را دید که با خوشی و ساز و دهل به سوی گورستان می‌برند. پسر از دیدن آن منظره بسیار شگفت رده شد.

آدم آبی دانست که مردم خشکه از مرگ می‌هراسند و هنوز به این راز طبیعی و خدایی پی نبرده‌اند؛ بناً برای به دست آوردن زور و زر دست به هر خیانتی می‌زنند. به آنان اعتماد نمی‌شود. تکه زبرجد را از پسر پس گرفت؛ ریرا فهمید که به سلطان نمی‌رسد. گیاه را داد تا به سلطان برساند.

پسر گیاه را به سلطان تقدیم کرد و دستورالعمل آن را بیان نمود. شاه گیاه را به نانوایش داد تا در لای خمیر کرده و نان شیرمال و لذیذی پخته کند. نان از دیوار تنور بر آتش افتاد و کلوچ شد. نانوا با دغلی و خیانت نان دیگری پزید و با هیل و گلاب آمیخت و به دربار سلطان برد؛ اما نان گیاه را در دل نداشت. نانوا موضوع را از شاه پنهان کرد. نان هیچ تأثیری بر سلطان نکرد.

نانوا پسری داشت یتیم که لقمان نام داشت. کلوچ را به پسرش داد تا بخورد. لقمان با خوردن نان به راز تمام گیاهان آگاه شد. گیاهان دارویی با لقمان سخن می‌گفتند. وی با این هنر حکیم بزرگ و طیب دانای شهر شد. از هفت اقلیم مریضان را برای تداوی به پیش لقمان می‌آوردند.

در یکی از روزهای خدا پسری اهل و صالح، پدر بیمارش را به نزد لقمان آورد. لقمان وقتی مریض را دید، دانست که درمان آن کاری است، بس دشوار و از دستش هیچ کاری بر نمی‌آید؛ لذا از پذیرش او معذرت خواست. به پسر گفت که بهتر است مریض را در یک سردابه کهنه و قدیمی بیندازی. پسر به حرف لقمان عمل کرد.

چاشتگاه روز بعد تعدادی بز و گوسفند بر سر سردابه آمده و خوابیدند. در آن حال ماری بزرگ از گوشه سردابه بیرون شد و شروع کرد به چوشیدن مایه‌های بز شیری. سپس به داخل سردابه برگشت. مریض خدا خدا می‌کرد که مار او را

بگذرد و جانش را از درد و عذاب نجات دهد؛ اما مار شیر را بر داخل کاسه سر یکی از مردگان دوبار قاسیان کرد. مرد مریض به دل اش گفت که همین زهر را می خورم تا بمیرم. وقتی مرد بیمار آن شیر زهرآلود را از کاسه سر انسان نوشید، حالش خوب شد و از سردابه بیرون گردید.

از آن جا یک راست به پیش لقمان آمد. با سنگ درب سرای وی را کوبید. لقمان از منظر نگاهی به کوچه انداخت. مردی را دید که بسیار عصبانی می نماید. صدا کرد که چه می خواهی. مرد گفت: من همان بیمارم که تو مرضم را علاج ناپذیر گفتی؛ ولی به بین که چگونه جور شدم.

لقمان با لبخندی محبت آمیز گفت: پدر جان خدا را شکر که شفا یافتی. برو و در کنار خانواده خود زندگی کن. من نمی توانستم درد تو را دوا کنم؛ زیرا حاضر کردن مار چهارده ساله، بز هفت ساله و کاسه سر آدم هفتاد ساله برایم ناممکن بود. خدا این قسم وعده ها دارد کسی از کار خدا نمی داند.

افسانه‌ی خواجه سوداگر

در زمانه‌های قدیم خواجه سودگری بود که همیشه سفر می‌کرد و در بین کشورها به تجارت مشغول بود. در یکی از سفرها دختران او گفتند که بابا جان شما تا به حال برای ما کدام سوغاتی نیاوردید؛ خواهش می‌کنیم که این بار سوغاتی ما را فراموش نکنید. دختر خرد یک آیینۀ قدنما فرمایش داد. دختر میانه پارچه‌ی پیراهن خواهش کرد و دختر کلان مروارید اصلی طلبید.

سوداگر شهرها و ملک‌های زیادی را گشت. سوغاتی دختر خرد و میانه را خرید؛ اما مروارید اصیل برای دختر کلانش نیافت. از تاجران و جهانگردان سراغ مروارید را گرفت. کسی نمی‌دانست. از قضای روزگار بازرگان پیری که تجارب زیادی از سفرها داشت، از قلعه‌ی دیو یاد کرد. اگر واقعاً مروارید اصلی می‌خواهی باید خود را به قلعه‌ی دیو در بیابان شهر طلسمات برسانی و از درخت مروارید چند خوشه‌ی بر چینی.

سوداگر اسباب سفر را فراهم کرد و به سوی قلعه دیو به راه افتاد. بعد از زحمت فراوان خود را به پای قلعه رسانید. سنگی بر شاخه مندیش بست و به روی دیوار انداخت. سنگ به آن سوی دیوار بند آمد. بر دیوار فراز آمد و خود را به دژ مستحکم دیو رسانید. به باغ رفت. از دور چشمش به درخت مروارید افتاد. دیو را دید که بر زیر درخت خواب است و طشت طلائینی بر زیر سر دارد. آهسته به درخت بالا شد. مروارید بسیار برچید. بر کاکل درخت چشمش به شاه مروارید درشتی افتاد؛ به دلش گفت: آن را می گیرم و آهسته قلعه را ترک می کنم. دست را دراز و بدن را کش داد تا مروارید را به چنگ آورد؛ اما مروارید از دستش بر طشت طلائین افتاد. دیو از صدای برخورد مروارید بر طشت بیدار شد.

په په بوی آدمیزاد می آید. اسب در این جا بیاید نعل می اندازد؛ مرغ بیاید پر می اندازند. تو چطور آمدی. سوداگر بعد از سلام گفت: آدمیزاد شیر خام خورده و به هرجا می گرده. دیو فریاد زد؛ اگر سلامت نمی بود تو را یک لقمه خام خود می کردم. سوداگر با ترس و لرز قصه را به دیو بیان کرد. دیو در جواب گفت: به یک شرط تو را نمی خورم و اجازه می دهم مرواریدها را سوغات به بری که دختر ات را به من بدهی. سوداگر از بیم جان شرط را

پذیرا شد. دیو آدرس را گرفت و روز موعد را تعیین کرد. خواجه دو پا داشت، دو پای دیگر هم قرض کرد و از پیش دیو دور گشت. سوداگر به شهر و خانه خود رسید. رو به دختر کلان خود کرد و گفت: این سوغاتی ات کار به دست من و تو داد. وی تمام قصه پرغصه را به زن و دخترانش تعریف کرد. از ترس دیو همه پریشان حال شدند. با ناباوری روز شماری می کردند.

روز موعود رسید. برای لحظاتی آسمان تیره و تار شد. توگویی پاره کوهی بزرگ بر بالای سرای سوداگر ظاهر شد. بر پشت درب منزل بر زمین نشست. خود را به شکل قلندر درآورد. وی در حالی که درب منزل را می کوبید، هی بلند بلند می گفت: قلندر آمده؛ به پشت در آمده؛ در واکن نمکی.

نمکی با صد دل و نادل، درب سرا را وا کرد. دیو دولا شد تا از در داخل شده بتواند. یک راست به مهمانخانه رفت. نان و غذا طلب کرد. مادر دختران سفره را برد؛ اما دیو با صدای بم، گفت: یک غاله بریس مادر و دختر، دو غاله بریس مادر و دختر؛ چرا نمکی سفره را نیاورده است. نمکی که چون درخت بید می لرزید، از ترس مجبور شد که سفره را به نزد دیو ببرد. شب فرا رسید؛ دیو از سوداگر دختر را خواست. هر قدر زن و شوهر عذر و زاری کردند، دیو پذیرا نشد؛ دخترک با چشمان گریان و قلب بریان در آغوش دیو رفت.

نمکی از صدای ترسناک نفس کشیدن دیو و نگاه هوسبار او بی‌اختیار غش کرد و سپس در خواب عمیق فرورفت. دیو از فرصت استفاده کرده دختر را بر پشت زد و تنوره کنان به هوا رفت. پس از چندی در داخل قلعه خود فرود آمد. دخترک وقتی چشمانش را گشود، خود را یکه و تنها در حصار قلعه مستحکم یافت؛ در زندانی که بویی از آدمیزاد نبود.

دیو روزها به شکار می‌رفت. گوشت حیوان، انسان و خزندگان را می‌خورد. به همان سلیقه خود مقداری هم از گوش، پوز و لب جانوران به نمکی می‌آورد. دیو از آزار و اذیت انسان لذت می‌برد. هر شب که پیره بارزنگی می‌آمد از نمکی می‌پرسید: غذاهای لذیذم را خوردی. دختر از دروغ، پاسخ می‌داد: بلی؛ خوردم. دیو سپس اعضای بدن جانوران را صدا می‌کرد. آنها لول خورده حاضر می‌شدند و دخترک دروغگو می‌شد. دیو با خشم و غضب نمکی را سرزنش می‌کرد. دختر روز به روز از درد و غم و گرسنگی می‌کاهید و زرد و ضعیف می‌شد.

در یکی از روزهای خدا دیو بر سر دختر به خشم آمد؛ دندادهای گراز خود را بر گلوی نازک دخترک فشار داده و خون وی را موکید. نعش بی‌جان او را بر سردر قلعه برد. شلنگی ای بر زیر کلب او نهاد تا قدر راست به ایستد. شالی هم بر سرش انداخت تا از دور زنده معلوم شود.

آنگاه دوباره به خانه خسر و خشوی خود آمد. با حيله و نيرنگ به آن‌ها پيشنهاده کرد که دختر ميانه شما را چند روزي به مهماني مي‌برم؛ زيرا خواهر کلانش تنها خسته و دلگير شده است. من را به دنبال خواهرش روان کرده است. اگر باور نداريد با من بيايد که او را براي شما نشان بدهم که چطور بر سردر قلعه منتظر خواهرش مي‌باشد. آن ساده دلان وقتي دختر را از دور ديدند، حرف‌هاي ديو را باور کردند. به دل خود گفتند: چه فرق مي‌کند؛ چند روزي به مهماني مي‌رود و از دختر کلان ما هم خبر مي‌آورد. ديو با اين حيله دختر ميانه را نيز ربود و در قلعه زنداني کرد. بعد از مدتي او هم به سرنوشت خواهرش گرفتار شد و نعلش او در کنار نمکي قرار گرفت.

بار سوم با همان چال و فريب و چرب زباني به رد دختر خرد آمد. زن و شوهر که در فراغ دختران شان مي‌سوزيدند از روي مهرباني و دلسوزي به دختر کلان و ميانه به تقاضاي ديو جواب مثبت دادند. دختر کوچک بسيار زرينگ و هشيار بود. کربه يي داشت که از آن دل کنده نمي‌توانست؛ پيشک را با خود برد.

دختر وقتي به قلعه رسيد، هرچه خواهرانش را صدا کرد، هيچ پاسخي نشنيد. ديو با خنده مضحک دخترک را به باد تمسخر گرفت. دختر که اوضاع را غيرعادي و خطرناک ديد، سخت ترسيد؛ ليکن به رُخش نياورد. خنده مضحک را با تبسمي شيرين جواب داد. يکي دو روز همان داستان شهادت گوش و پوز

جانواران بر سر دختر کوچک نیز تکرار شد؛ اما دختر به زودی راه چاره را پیدا کرد. اعضای بدن جانواران را به گربه خود که نازی نام داشت، می داد. دیو وقتی از گوش و پوز سوال می کرد، آن‌ها می گفتند که در شکم نازی جان هستیم؛ به این ترتیب خشم دیو فرو می نشست؛ زیرا فکر می کرد که دختر آن‌ها را خورده است. به دلش می گفت: وقتی دختر حال و جانی بگیرد و کمکی بیشتر چاق و چله شود؛ خورش را می خورم. حالا که عجله یی در کار نیست.

دختر هرروز که دیو به شکار می رفت تمام سوراخ و سنبه قلعه را می پالید تا از مرده و زنده خواهانش نشانی بیابد؛ اما با درب محکم قفل زده رو به رو می گردید. در یکی از روزها برای تجسس با طناب به پشت بام قلعه بالا شد. از دور چشمش به دو زن شال به سر افتاد. خود را با هزار زحمت به سردر بلند قلعه رسانید. با دیدن نعش‌های بی جان خواهانش لحظاتی بی هوش بر زمین افتاد. به زودی به خود آمد و از بام پایین شد.

دیگرگاه وقت تر از روزهای دیگر دیو به قلعه آمد. بسی خواب آلود و خسته به نظر می آمد. در زیر درخت موروارید به روی تخت دراز کشید. دختر را صدا کرد که ریش انبوه او را پالید و شبوش‌ها را بگشود. دیو آرام آرام به خواب طولانی فرو رفت. دختر در هنگام پالیدن ریش چشمش به دسته بزرگ کلیدی

افتاد که در گردن دیو بود؛ اما در زیر ریش بلند و انبوهش کسی دیده نمی‌توانست.

دیو که به خواب ژرف فرو رفت، دختر با چاقوی تیزش نخ را برید و کلیدها را برداشت و به سوی خانه‌های قفل کرده شتافت. درب خانه‌ها را باز کرد. حیوانات زندانی را رها ساخت. با باز کردن آخرین درب صدای ضعیف ناله بی‌ی را شنید. جلو رفت؛ در خانهٔ سوم تختی را دید که به روی آن جوانی خیلی زیبا به زنجیر کشیده شده و بر تمام بدنش سوزن فرو برده شده است. دختر با کلید مخصوص قفل زنجیر را یابید و آن را باز کرد. سوزن‌ها را به آهستگی از جان شهزاده کشید.

جوان با صدای لرزان به دختر گفت: به فکر من مباش. اول برو شیشهٔ عمر دیو را پیدا کن؛ زیرا جان ما در خطر است. خوب گوش کن؛ شاه کلیدی در بین دستهٔ کلیدها است. با آن قفل خانهٔ نخست را بگشا؛ خود را به اتاق هفتم برسان. در آن‌جا حوضچه بی‌می‌بینی. ماهی قرمز را از آب بگیر و به داخل شیشه‌ی که در تاقچهٔ حوضچه نهاده شده است، بینداز. سر شیشه را محکم ببند. آنگاه دیو تنوره کنان می‌آید. خیلی به پشت عذر و زاری می‌کند. به تو باغ سبز و سرخ نشان می‌هد؛ اما هرگز به حرف‌هایش گوش مده. شیشه را محکم بر سنگ سیاه کنار حوضچه بکوب تا پارچه پارچه شود.

دختر چنان کرد. دیو تنوره کنان آمد. بسیار عذر و زاری نمود. خود را به پای دختر انداخت؛ اما دختر شیشه را بر سنگ کوبید. دیو در جلو چشمان دختر پاش پاش شد؛ به مانند دود سیاه غلیظ آرام آرام محو گشت.

دختر چند روزی از پسر پرستاری کرد و به او غذای مقوی داد تا به حال آمد. آن وقت هر چه مال خوب و سره بود بر اسبان بستند و به سوی خانه های خود به راه افتادند. به این صورت دختر با هشیاری و درایت خود و جوان در بند را از چنگ دیو خون آشام نجات داد.

افسانه گاو زرد

بیابان هی، بیابان طی، سنگ سلامت، ناخن ملامت، جرجر کرباس، خرخر درتاس، رسیدیم به دم حوض کرباس، این شب دروغ گفتن نوبت ماست. بود و نبود به غیر از خدا هیچ غمخواری نبود. در زمانه‌های قدیم بقالی بود که یک زن و یک دختر داشت. دخترک را به نزد زن همسایه برای آموزش خیاطی فرستادند. زن بیوه بود و یک دختر داشت.

دختر یتیم به دختر بقال بسی حسادت می‌ورزید. برای وی می‌گفت: مادر ات مهربان نیست. تو را دوست ندارد. حیف تو به این مادر نامهربان. دختر مکار همسایه بالاخره سر دخترک را از راه برد و سقیچش را دزدید. برایش یاد داد که مادر اش را از بین ببرد؛ او را در خم سرکه بیندازد. دختر ساده دل نمی‌دانست که چه قسم مادر را در خم بیندازد؛ اما دختر فتنه گر به او این طور یاد داد.

به مادر ات بگو که خلیفه ام از من سرکه خواسته است. مادر ات به سر خم می رود تا سرکه بردارد؛ هنگام خم شدن او را در خم بینداز. دختر با این فکر به خانه آمد. رو به جانب مادر کرد و گفت: خلیفه ام از من سرکه طلبیده است. فردا باید مقداری سرکه به او ببرم. مادر در جواب گفت: دخترم صبر کن پدر ات بیاید. خم بسیار بلند و بزرگ است. من نمی توانم سرکه بردارم. دختر هر دو پایش را در یک کفش کرد و گریه کنان مادر را مجبور ساخت تا به سر خم بالا شود. مادر وقتی به سر خم بالا شد و سرش را به داخل خم کرد تا سرکه بردارد؛ دختر ساده دل از هر دو پایش گرفت و او را در خم انداخت و سر خم را بسته کرد.

شب که پدر به خانه آمد از دخترش پرسید، مادر ات کجاست؟ وی خود را به ناهمی زد، نمی دانم؛ من که از خیاطی آدم مادرم در خانه نبود. مرد بقال هر قدر خانه و بیرون را پالید از همسرش نشانی نیافت. روزها گذشت. مرد از پیدا شدن زن اش مأیوس شد. دختر خیاط به دختر بقال گفت: به پدر ات بگو که مادرم را خواستگاری کند. مادرم تو را خیلی دوست دارد. من و تو مثل دو خواهر باهم زندگی می کنیم.

مرد بقال زن خیاط را به همسری گرفت و به خانه آورد. چند روزی که گذشت حسادت دختر خیاط آشکار شد. مادر اندر نامهربان دختر بقال را کنار زد. به او

نالینچه کهنه بی داد تا در کنج مطبخ بخوابد. دختر بسیار خسته و مایوس شده و از کرده خود سخت پشیمان بود. روزی با چشم تر و آه و درد به سر خم سر که رفت؛ با تعجب دید که مادر اش گاو زردی شده است.

دخترم مایوس مباش؛ می دانم که دختر حيله گر خياط سرات را از پيه دنبه خالی چرب کرد و با چرب زبانی تو را فریب داد. من تو را بخشیدم. خوب چشم و گوش ات را باز کن؛ هیچ حرفی به پدر ات نزن. مرا بر سر آخور بسته کن. به زن خياط و پدر ات بگو که يك مرد ريش سفيد اين گاو را به درب خانه آورد؛ به من گفت که اين گاو را به عنوان نذر به شما بخشیدم. از شیر آن استفاده کنید و به حقم دعا نمایید.

مادر اندر هر صبح دختر را با گاو به صحرا روان می کرد. غنده کلان پنبه بی برایش می داد تا برسد. در روز نخست دختر بسیار پریشان و غمگین شد؛ زیرا نمی دانست که چه قسم این مقدار پنبه را به نخ تبدیل کند. گاوزرد به دختر اش گفت: پریشان حال مباش و چرت خود را خراب مکن. پنبه ها را من می خورم و برایت نخ تحویل می دهم. دختر هر روز غنده پنبه را به مادر می داد تا برایش برسد.

در یکی از روزهای خدا پنبه را باد به سوی نامعلومی برد. گاوزرد دختر را تشویق کرد تا به دنبال غنده پنبه برود و آن را پیدا کند؛ به این صورت خود را

از دست و زبان مادراندر برهاند. دختر با چالاکی رد پنبه را گرفت تا به قلعه بزرگی رسید. بر درب قلعه بارزنگی قوی هیکلی بی نشسته بود. دختر با ادب بر زن پیر درود گفت؛ بعد سراغ غنده پنبه را از وی گرفت. زن بارزنگی از سیمای مهربانانه دختر خوشش آمد. به او اجازه داد تا به درون قلعه برود و از سر خم بجاغلی و دانه‌های قیمتی پنبه خود را بردارد.

دختر به داخل قلعه رفت و پنبه خود را برداشت. آن را تکانی داد تا چیزی به آن نچسپیده باشد. سپس برگشت و از زن رخصت طلبید. بارزنگی به وی گفت که از جوی آب به آنسو پیر و بر روی خاکسترها به ایست. دختر از جو برجست و در آن سو به روی خاکسترها قرار گرفت. زن صداقت و راستگویی دختر را ستایش کرد و به او گفت: برو دختر که ماه بر پیشانی و ستاره بر گونه‌هایت بدرخشد. دختر وقتی به خانه برگشت خیلی زیبا و دل انگیز شده بود. مادراندر به او رشک و حسد برد. به دل اش گفت که هر اسراری هست بر زیر سر این گاو زرد است.

فردا دختر خود را با گاو زرد به صحرا فرستاد. غنده پنبه بی برایش داد تا بریسد. دختر تا شام مقدار بسیار کمی رسید. به این گونه چند روزی گذشت. یک روز پنبه را باد به همان قلعه بارزنگی برد. دختر زن خیاط به رد پنبه به خانه بارزنگی رفت. زن را سلام داد و اجازه خواست تا از درون قلعه پنبه خود را

بردارد. زن وی را اجازه داد. دختر وقتی به سر خم جواهرات و دانه‌های قیمتی رسید خود را نگهداشته نتوانست. دستمال را بر کمر بست. مقدار زیادی از جواهرات بر یخن ریخت. پنبه را برداشت و به نزد برزنگی آمد. زن از وی پرسید که چیزی برنداشتی. دختر به دورغ گفت، نه. بارزنگی به او دستور داد تا از جوی به آنسو بپرد. وقتی دختر خیز زد از یخنش دانه‌ها به داخل جوی ریخت. بارزنگی او را نفرین کرد: برو دختر که کیر خری از پیشانی و دو خایه خری از گونه‌هایت سر زند.

دختر شامگاهان گریه کنان به خانه آمد و ماجرا را به مادر تعریف کرد. بسیار زشت و بد قواره شده بود. زن مکار به دلش گفت، هر اسراری که هست، بر زیر سر این گاو زرد است. باید او را به سزای اعمالش برسانم و از شر او بی غم شوم. شب پیش از آمدن مرد بقال مقداری نان خشکه بر کمرش بست تا هنگام پهلوگردانی صدای شکستن استخوان‌هایش را درآورد و کمی زردچوبه به رویش مالید تا مریض و رنجور به نظر آید. خود را بر بستر مریضی انداخت.

پیش از آن زن مکار با وعده‌های دلفریب به آخند مسجد، او را آماده کرده بود تا به شوهرش بگوید که برای معالجه زن باید گاو زرد را قربانی کند. وقتی آخند بر سر بالین بیمار آمد، ظاهراً خیلی دلسوزانه به زن نگرید و درد او را بسیار جدی معرفی کرد. پس از کمی فکر رو به جانب مرد بقال کرد: من به

روی طالع همسر ات می بینم که باید گاو زردی برای نجات او قربانی شود. بلی! آخند صاحب. ما گاو زردی داریم امروز آن را می کشم و خیرات می کنم. دختر به پیش گاو زرد رفت؛ خیلی گریه کرد. گاو مظلوم از سوز دل آهی کشید و به دختر اش گفت: عزیزم حالا کار از کار گذشته است. از دست ما کاری ساخته نیست. خوب حواس ات را جمع کن و به حرفهایم گوش بده. وقتی گوشت هایم را به همسایگان بخش می کنی به آن ها بگو که استخوان ها را دندان نزنند؛ زیرا این به روی طالع مادرم آمده است. سپس تمام استخوان ها را بر گوشه او خورم به زیر کن. دختر به دون آن که علت آن را بداند وصیت مادر را به جا کرد.

چندی پس جارچین در بازارها جار زد که فلان روز عروسی دختر نائبالحکومه شهر است. دم صبح زن بقال با دختر اش آماده رفتن به عروسی شدند. برای شکنجه دخترک تنها، تغاری به جلو اش گذاشتند تا از اشک چشم پر کند و مقدار زیادی ارزن و کمرک مخلوط را به او دادند تا از هم جدا کند. آنان خنده کنان با دلی شاد بسوی مجلس سرور شتافتند.

دخترک پریشان احوال و غمناک به سرنوشت نامعلوم اش فکر می کرد. نمی دانست که چگونه این تغار بزرگ را از اشک پر کند و ارزان ها را از کمرک ها جدا سازد. در این وقت دوتا پرنده زیبا بر سر دیوار خانه نشستند و به

گپ زدن آغاز کردند. عجب فاطمه گکک ساده دل دست به روی دست نشسته است و برای نجات اش کاری نمی کند. او هنوز راز استخوان‌های گور شده را نمی داند؛ باید بسوی آخور برود و درب آن را بگشاید. تغار را از آب پر کند و مقداری نمک در آن بریزد تا مزه اشک بگیرد. ما کمرک‌ها را از ارزن‌ها جدا می کنیم.

دختر که تازه به خود آمده بود با صد دل و نادل بسوی آخور رفت و به کندن شروع کرد. هنوز مقداری نکنده بود که خاک‌ها به داخل گودال بزرگی ریخت و دربی گشوده شد. او وقتی به درون خانه رفت با تعجب دید که اسب پری وش با دو کنیز زیبا رو آماده اند. در سمت دیگر پوشاک و جواهرات مهیا گردیده است. لباس های شاهانه را پوشید و جواهرات را زینت افزای تن کرد. اسب را سوار شد و به جانب مجلس عروسی روان گشت.

وقتی گردانندگان محفل و خدمه دختر را با آن هیئت شاهانه و بزرگمنشانه دیدند او را در سرای عروسی برده و در خانه اشراف و عیان شهر به پهلوی عروس و داماد نشانیدند. عایشه گکک و مادر اش در داخل دالانچه ایستاده بودند و جایی برای نشستند نداشتند. عایشه وقتی به طرف فاطمه نگاه می کرد، به مادر اش می گفت: نه نه همو فقط فاطمه گکک را میمونه. مادر اش در پاسخ می گفت: ای دختر بی عقل مثل این که دیوانه شده ای. فاطمه گکک این لباس‌ها و

جواهرات را از کجا کرده است. این غیرممکن است. آدم همرنگ بسیار است. این قدر گپ مزن که ما را از مجلس بیرون می‌کنند.

تنگ غروب فاطمه اسب ابر و باد را سوار شده به سوی خانه روان گردید. زمانی که اسب به طور ناگهانی از روی جوی آب خیز زد، یک لنگ کفش دختر از پایش به جوی افتاد؛ وی به سبب تنگی وقت از کفش گذشت و به خانه شتافت. خوشبختانه که عایشه و مادر اش هنوز نیامده بودند. دختر لباس‌های کهنه را بیر کرد. کمی آب بر چمانش مالید و غمگینانه در کنار تغار اشک نشست. مادر اندر برای آزار فاطمه با آب و تاب از عروسی و درخشش عایشه در آن، دروغ‌های شاخ از خود بدر می‌آورد؛ اما فاطمه مهر سکوت بر لب داشت.

از قضای روزگار هنگام شکار گذر پسر پادشاه به لب جوی آبی می‌افتد که کفش فاطمه در آن افتاده بود. اسب با دیدن لنگ طلایین کفش رم می‌کند. هر قدر شهزاده تلاش می‌ورزد اسب رام نمی‌شود. حاضریشان به جستجو می‌پردازند. لنگ کفش را پیدا می‌کنند. شهزاده با دیدن کفش بی اختیار عاشق صاحب آن می‌شود. مثل این که قضا و قدر چنین رقم خورده بود که فاطمه گک از رنج و عذاب رهایی یابد.

جارچیان سلطان جار زدند تا صاحب کفش به ارگ شاهی بیاید. دختران زیادی به ارگ رفتند؛ اما کفش به پای هیچ‌یک برابر نشد. کنیزکان شروع به خانه گردی کردند تا به نوبت به خانه بقال رسیدند. مادر عایشه با دل سنگی و خشونت فاطمه را در تنور انداخت و پالان خری بر سر تنور گذاشت. خواستگاران را به داخل سرا آورد تا کفش را به پای عایشه کنند؛ اما پای وی از کفش بسی بزرگ تر بود.

در این وقت خروس بال زنان از جلو خواستگاران رد شده و به روی پالان می‌پرد و با صدای بلند به تکرار فریاد می‌زند: فاطمه گگک به تنوره؛ صاحب کفش به تنوره. زن مکار تلاش می‌کند که حواس خواستگاران را پرت نماید؛ اما نمی‌تواند. آنان به سوی تنور می‌روند. پالان را بر می‌دارند. ماه شب چهارده را از قعر تنور بیرون می‌آورند. وقتی کفش را به پایش می‌کنند، می‌دانند که صاحب اصلی کفش فاطمه است. هر قدر مادر اندر بد گویی می‌نماید کسی به آن گوش نمی‌دهد. پس از چند روز خواستگاری و مراسم اولیه، فاطمه را با عزت و احترام به قصر شاهی می‌برند. مراسم عقد و عروسی فراهم می‌شود.

در شب عروسی مادر اندر از حسادت و دشمنی مقداری زیادی شلغم و دوی مسهل به فاطمه می‌خوراند تا در بستر خواب خود را خراب کند. شهزاده که در شب عروسی بسیار خسته شده بود، به زودی به خواب سنگین فرو می‌رود.

فاطمه از پیچش شکم به عذاب می‌افتد. فرصت برایش چونان تنگ می‌گردد که از مجبوری به داخل تنبان شوهرش رفع احتیاج می‌کند. صبح زود که شهزاده از خواب بیدار می‌شود؛ کار را خراب می‌بیند. آهسته سرش را کنار گوش فاطمه برده، موضوع را برایش می‌گوید. فاطمه با هشیاری تنبان را می‌شوید و خشک می‌کند تا کسی از ماجرا آگاه نشود.

فردا روز پایتخت فرا می‌رسد. عایشه و مادرش خوشی کنان خود را می‌رسانند تا از حقه و مکرشان با خبر شوند؛ لیکن با ناباوری فاطمه را خیلی بهتر و خوشحال‌تر از روزهای پیش می‌بینند. مادر اندر رویش را به فاطمه کرده می‌پرسد: شلغمو چه‌ها کرد؟ فاطمه در جواب تبسم کنان می‌گوید: سر و گردنم را پر از طلا کرد.

افسانه فاطمه شهر خوار

چنین نقل کنند که در زمانه‌های قدیم پادشاهی هفت پسر داشت؛ اما همیشه آروزی دختر در دل اش شعله می‌کشید. عاقبت شاه بر سر پیری به مراد اش رسید و چشم اش به جمال دختری روشن شد؛ اما دختر سر هفت پسر برای شاه بد شگون بود. در شب دوم تولد دختر یک اسب خاصگی کمند گم شد. تا شب یازدهم ده اسب از کمند سلطان ناپدید گردید. از اسبان فقط استخوان‌ها باقی ماند.

پسر کلان شاه احساس کرد که هر سحر و جادویی هست بر زیر سر این دختر است. شبی بیدار نشست و از دور چشم به محل خواب خواهر اش دوخت. در دل شب مشاهده کرد که کودک از گهواره برخاست؛ بزرگ شد؛ به سوی کمند رفت و اسبی را بر زمین زد و پاک خورد. پس از خوردن بیست اسب دوستداشتنی بالاخره پسر شاه به پدر داستان را مو به مو تعریف کرد؛ لیکن شاه به گپ پسر خود باور نکرد. بر او بدگمان شد. وی را از کشور اخراج کرد.

اسبان کمند خاصگی تمام شد. اسب بانان و خدمه طویله ها نیز فهمیدند که کار کار فاطمه دختر عزیز شاه است. سپس به خوردن خرها، گاوها و آدمها شروع کرد. شهروندان به وحشت افتادند. هر روز اهالی شهر فرار می کردند. شهر از شهروندان خالی شد. تنها شاه و سپاهیان در شهر باقی ماندند؛ آنان نیز از ترس بلای دوپا در داخل قلعه سنگر گرفتند.

فاطمه چون اثرها همه چیز را دم می کشید و شکم اش هیچگاه سیر نمی شد. فاطمه در حقیقت بلایی در هیئت انسان نازل شده بود و مانند نفس گرسنه و سیری ناپذیر شاه هرگز از خوردن سیر نمی گردید. فاطمه در شهر خالی و بی سکنه به دنبال غذا می گشت و از گرسنگی فریاد می کشید. گاهی به زیر دیوار قصر پدر می آمد و گریه و زاری می کرد تا شاید شاه را بفریبد و قلعه را به مانند شهر از زنده سر خالی کند؛ اما مهر وی از دل شاه بیرون شده بود. شاه برای نجات خود و سپاهیان در بند می اندیشید.

در یکی از روزها از دور چشم فاطمه به سواری افتاد که به طرف شهر می آمد. با شتاب به جانب سوار شتافت تا شاید لقمه غذای به چنگ آورد. سوار برادر وی بود که به فرمان شاه از شهر تبعید شده بود. حالا آمده بود تا اوضاع شهر و سلطان را مشاهده کند. دختر شروع کرد به بدگویی از پدر. هرچه به دهنش آمد به شاه گفت. می دانی برادر عزیز که پدر سنگدل مرا از خود رانده و از

قصر بیرون کرده است. با چرب زبانی اسب را از برادر گرفت تا در کمند شهر و طویله بسته کند.

در شب نخست یک پای اسب و در شب دوم پای دیگر اسب را زهر قاتل کرد و اعضای دیگر را به شب‌های بعد نگهداشت. سپس به نزد برادر آمد تا برای خوردن او نقشه بکشد. به او گفت: برادر جان من تنها در طویله اسبان می‌ترسم. شما به در طویله بر این طبل بکوبید تا من صدای آن را بشنوم و از حضور تان خاطر جمع باشم. برادر شروع کرد به طبل نوازی که موشی از سوراخ بدر آمد و به شهزاده گفت که چه بلایی به سر شهر و مردم آمده است. ای مرد جوان زود فرار کن که این بلای شهرخوار تو را هم به مانند اسب ات می‌خورد. من مدتی با دم خود بر طبل می‌کوبم، تو فرار کن.

پس از مدتی فاطمه حس کرد که صدای طبل دم به دم آرام تر می‌شود. فکر کرد برادر اش به خواب رفته است. به دل اش گفت که خوب وقتی است برای سیر کردن شکم. وقتی بیرون آمد موش به قال اش رفت و طبل خاموش شد. آه! غذای امشبم فرار کرده است. با شتاب به دنبال اش دوید. برادر از وحشت به درخت بلندی بالا شد. شهرخوار او را تهدید کرد که از درخت به زیر آید، ورنه درخت را از ریشه می‌کنم.

برادر که بسیار ترسیده بود و وضع را خراب دید، حيله يی برانگيخت. خوب خواهر جان تو آن طرف صبر کن تا من از درخت پايان شوم. در اين وقت تير دوشاخ را بر چلهٔ کمان کرد و با ترديستی دو چشم بلا را نشانه گرفت. خواهر از چشمان کور شد. برادر از درخت پايان گرديد و با يک ضرب شمشير گردن بلا را برید.

آنگاه به دروازهٔ بستهٔ شهر رفت؛ خبر کشتن بلاي شهرخوار را به پادشاه دريوند رسانيد. چشمان سلطان از ديدين فرزند روشن شد. او را با عزت و شکوه به درون قله بردند. جشن و شادی و پايدکوبي آغاز گرديد. سلطان تاج شاهی را بر سر پسر نهاد. شهر آرام آرام دوباره رونق گرفت. مردم فراری در سایهٔ امنيت و آبادانی از اطراف و اکناف به شهر آمدند و زندگی را در زیر چتر عدل و داد شاه جوان از نو آغاز کردند. قديمی‌ها گفته اند که بهتر است سر بلا را هرچه زودتر از تن جدا کنید.

افسانه قاضی و تنورمال

راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شیرین گفتار چنین نقل کرده اند که در روزگاران پیشین قاضی و تنورمالی با هم همسایه بودند. تنورمال زنی مقبول و زیبا داشت. قاضی چشم اش به زن تنور مال گیر کرده بود. تلاش می کرد تا او را به چنگ آورد؛ اما زن بسی پاکدامن و نجیب بود. قاضی برای راضی کردن زن دست بدامن پیرزالی عراده به پشت و مایه به مشت انداخت.

پیرزال با مکر و فن خود را به زن نزدیک کرد. از فقر و بیچارگی تنورمال و از پول و شهرت قاضی داستان‌های زیادی بافت. از علاقه و عشق قاضی به او تعریف کرد. زن با صداقت تمام گپ‌های پیره زن را به شوهر اش مو به مو نقل می نمود. تنورمال نقشه‌ی کشید تا قاضی را درس عبرت خوبی بدهد. به زنش گفت که فردا شب قاضی را به خانه دعوت کن؛ بگو که شوهرم به سفر رفته است. در وقت جا کردن غذا کفگیر را بر دیگ بکوب تا من درزنه را به صدا

آورم. آنگاه با شتاب قاضی را در رختواب به پیچان. بعد من می دانم که با او چه کاری انجام دهم.

زن قاضی را دعوت کرد. جناب قاضی گوشت، روغن، برنج، میوه و آجیل باب زیادی خرید و به منزل زن تنورمال فرستاد. شامگاهان قاضی صاحب خرامان کرده به خانه تنورمال آمد. زن با ناز و غمزه از وی پذیرایی کرد. وقت صرف غذا فرا رسید. زن به مطبخ رفت تا غذا را آماده کند. کفگیر را محکم بر دیگ زد. تنورمال با شدت درب سرا را کوبید.

زن با شتاب خود را به اتاق رسانید. وای جناب قاضی خاک بر سرم شد؛ نمی دانم چرا شوهرم خیلی زود برگشته است. از طرز در زدنش می دانم که خیلی عصبانی و ناراحت است. زود باشید، خود را به داخل رختخواب لگه بکشید. زن او را در رختخواب پیچانید. مرد با عجله غور غور زنان وارد اتاق شد.

زنش با لکنت زبان گفت؛ به بخشید که دیرترک درب را باز کردم. موشی به لای رختخواب ها رفته بود؛ به سختی آن را گرفتم. مرد گفت: حالا رختخواب را به دیده ات داغ می کنم. آنگاه رختخواب را با قاضی به پشت زد و از بام بلند به کوچه انداخت. قاضی دست و پایش شکست و سخت زخمی شد. مدت زیادی به وظیفه رفته نتوانست. در خانه مریض و افسرده دل افتاده بود.

قاضی که به زن تنورمال دلداده بود؛ از این جزا به خود نیامد و ابراز ندامت نکرد. پیره زال را دوباره به نزد زن روان کرد. این بار زن و شوهر چاه دیگری به قاضی کردند. شب فرا رسید. قاضی خود را به خانه زن رسانید. در هنگام کشیدن غذا زن کفگیر را بر کنار دیگ کوبید. تنورمال درزنه را به صدا درآورد.

زن آسیمه سر خود را به اتاق رسانید و قاضی را در کندوی آرد پنهان کرد. مرد جوشان تر از دیگ شیر به اتاق آمد. زن جا به جا کردن آرد در کندو را بهانه آورد. تنورمال به دون وقفه کندو را به پشت کرد و بر مام بلند فراز آمد. کندو را از بام به کف کوچه انداخت. قاضی سخت زخمی شد. لنگان لنگان به سوی منزل روان گردید. به زن و بچه هایش بسی دروغ باقید. روزها در خانه مریض و پریشان حال در بستر افتاده بود.

قاضی که از رفتار تنورمال سخت عصبانی بود، برایش بهانه پالی می کرد تا او را به طور شرعی و قانونی به زندان اندازد. به دیوارهای سرایش ایراد گرفت؛ تنورمال را مجبور کرد تا آن ها را از بیخ ویران و دوباره بسازد. ارازیل و اوباش را به جان این مرد زحمتکش انداخت. خلاصه بسیار تلاش کرد تا او را محبوس کند؛ اما مظلومیت و بیگناهی تنورمال همیشه او را از خطرها می رهانید.

قاضی که از دسیسه هایش کدام نتیجه‌ی نگرفت، دوباره دست به دامن پیره زال انداخت. پیر مکار و جادوگر خود را به زن تنورمال رسانید تا شاید سر او را از پیه و دمبه‌ی خالی چرب کند. زن وفادار و پاکدامن این بار با شوهرش نقشه‌ی بس خطرناک برای قاضی کشیدند. تنورمال مقداری گل بسیار چسپناک لعابدار و صاف در داخل کُرخ تنورمالی اش تیار کرد و به اندازه‌ی کافی پت لوخ در باردان انداخت.

قاضی به مثل دوبار دیگر گاوگم شام به خانه‌ی تنورمال آمد. زن عشوه‌کنان وی را خوش آمد گفت. با قاضی نان شب را نوش جان کرد. قاضی که در تنور هوس می‌سوزید، تاب و تحمل را از دست داده بود؛ اما زن به او گفت که تا آمدنش لباس‌های خود را بکشد و در بستر منتظر وی بماند و خودش به بهانه‌ی شستن ظرف‌ها خود را به آشپزخانه رسانید و سر و صدا راه انداخت. تنورمال درب سرا را کوبید.

زن هولکی خود را به اتاق رسانید و دست قاضی گرفت تا وی را مخفی سازد. قاضی تقاضای پوشیدن لباس کرد؛ اما زن در پاسخ گفت: دیگر وقتی برای به بر کردن پوشاک نمانده است؛ زود قدم بردار که شوهرم می‌رسد. قاضی را زن به کارگاه تنورمالی که از گور هم تاریک تر بود رهنمایی کرد. قاضی یگراست به داخل کُرخ گلسازی افتاد و تمام بدنش کاملاً گل آلود شد. به سختی خود را از

کُرخ بیرون کشید. آن سوترک دستش به دیوار باردان پت لوخ ها خورد نادانسته خود را به داخل پتهای لوخ انداخت و در آن جا آرام گرفت تا صبح فرار را برقرار ترجیح دهد.

تنورمال خروسخوان خود را به کارگاه رسانید. قاضی را که تمام بدنش با پتهای لوخ پوشیده شده بود و با ریش بلند غول بی دمی شده بود، از باردان بیرون آورد. زن را صدا زد؛ زود زود رشمه یی بیاور که در کارگاه ما قولی پنهان شده است. گردن قاضی را بست. پس از صرف صبحانه با غول پشمالو از منزل بیرون شد. تنورمال در جلو و غول با چهار دست پا به شکل جانوری در پشت سر وی روان گردید.

هر دو به محکمه شهر رسیدند. تمام کارمندان محکمه برای تماشا گرد آمدند. به هم می گفتند: ای کاش جناب قاضی صاحب زود تر بیاید که از سیل و تماشا لذت به برد. تنورمال خنده کنان می گفت: این غول را از کوه گرفته ام. به بینید که چه خوب هنرنمایی می کند. به فکر قاضی شهر نباشید؛ ایشان به زودی پیدا می شوند. تنورمال پس از آزار و اذیت قاضی در حضور کارمندان. او را به بهانه نوشیدن آب به کنار حوض لبگردان محکمه برد تا کمی آب بنوشد.

قاضی از شرم هیچ چیز نمی گفت. وی پوز خود را هنوز به آب نرسانیده بود که با لگد تنورمال به داخل حوض افتاد. گل ها نم کشید و با پتهای لوخ از

جانش جدا شد. همه دانستند که این غول قاضی شهر است. آنگاه تنورمال به حاضرین گفت: شما خود قضاوت کنید که جناب قاضی به داخل گل های من چه کار داشته است. حالا از ایشان به پرسید. من رفتم خدا حافظ. قاضی را از آب بیرون کردند؛ لباس آوردند تا بپوشد. به این صورت قاضی شهر نتیجه عمل اش را این گونه به دست آورد.

پیرمرد پینه دوز

راویان اخبار، ناقلان آثار و طوطیان شیرین گفتار چنین نقل کنند که در زمانه های قدیم جوان بی دستمایه یی بود که تار بخت او کور گره های بسیار داشت و هیچ گشایش نمی یافت. به هر طرف که رو می کرد، درها بسته می شد. با پرس و پال نشانی فقیرمردی را گرفت که در شهر هری نشیمن داشت. مبلغی پول برای سفر وام گرفت. خود را به شهر هریوارسانید. با جستجو آدرس محل کار پیرمرد فقیر را به دست آورد.

به دروازه ملک رفت. پیرمرد را دید که در دکه کوچکی سرگرم دوخت و دوز کفشهای کهنه است. جلو رفت و سلام کرد. پیر از سیمای جوان به راز درون او پی برد. از راه رسیده یی؛ خسته و مانده ای؛ مسافری سخت است. بنشین و پیاله چایی بنوش. جوان که به احوال پیر نظر کرد و دوکان محقر و ساده اش را دید، به دل گفت که سخت اشتباه کردم؛ اگر وی چیزی می بود به این فقر و بدبختی زندگی نمی کرد.

با صد دل و نادل نشست. هنوز لحظه‌ی نگذشته بود که اسب سواری بالباس نظامی در جلو دکه از اسب پیاده شد. با خشونت رو به پیرمرد کرد. زود باش این قمچینم را بدوز. بدان که اگر خراب دوختی پوست از سرات می‌کنم. پیر روشندل هنر خود را به خرج داد؛ اما سپاهی حکومتی با یک کش محکم آن را کند و به پیش پیرمرد پرتاب کرد. افزون بر این که هیچ پولی نداد؛ با شلاق دیگر اش چند تازیانه بر بدن استخوانی پیر زد که صدای ضربات بر آسمان پیچید؛ اما پینه دوز خموش و آرام بود و از وی صدایی برنیامد. جوان که بسیار خشمگین و ناآرام شده بود، می‌خواست از نزد پیرمرد برود؛ لیکن پیر او را با سخنان نرم و ملایم آرام کرد. بنشین جوان در این دیگرگاه کجا می‌روی. شب را مهمان من باش.

جوان به پیش دل خود گفت، کم از کم شبی را با وی تیر می‌کنم؛ فردا صبح زود به ولایت خود بر می‌گردم. غروبگاه پیرمرد با جوان بسوی قبرستان شهزاده‌ها به راه افتاد. در جلوه راه خود مقداری پیاز، روغن و نان گرفت. از فراز تپه‌های شهزاده‌ها غروب خورشید در شام هری بسی زیبا و دیدنی به نظر می‌آمد. پیرمرد در زیر تپه جوان را به سردابه‌ی رهنمایی کرد. مهمان مشوش با بی میلی دولا شد و به داخل رفت.

در گوشه سردابه پوستختی بر زمین تنک بود. در کنج دیگر آن اجاقکی با دیگچه سیاه و کهنه یی جلب نظر می کرد. پیرمرد به جوان گفت کمی پیاز ریزه کن تا اشکنه یی به پزیم. من نماز می خوانم. هنوز پیازها گلابی نشده بود که پیرمرد نماز را سلام داد؛ به جوان گفت برویم که صبح شده است. جوان هنوز هم به رمز و راز متوجه نشد.

از محوئه گورستان که بیرون شدند چشم شان به جمعیت انبوهی افتاد که در بیرون دروازه در مسیر خیابان هری گرد آمده اند. جوان سبب را پرسید. پیرمرد در پاسخ گفت: چندی است که پادشاه شهر دارفانی را وداع گفته است، امروز پادشاه نو را برمی گزینند. بیا که ما و تو هم بخت خود را بیازماییم. هردو در گوشه یی نشستند. باز شاهی را رها کردند. باز بسیار این سو و آن سو پرواز کرد؛ سپس بر شانه جوان نشست.

کارداران حکومت وضع و حال جوان را که دیدند؛ فکر کردند که باز اشتباه کرده است. بار دوم باز را رها ساختند؛ این بار هم بر شانه جوان نشست. اراکین حکومت پس از مشوره تصمیم گرفتند که بار سوم باز را رها کنند. در این هنگام پیرمرد رو به جانب جوان کرد و گفت: اگر باز به شانه من نشست من پادشاهی را برای تو می دهم. اگر به شانه تو نشست تو چه کار برای من

می‌کنی. جوان گفت: من تو را وزیر دست راست خود مقرر می‌کنم. پیر افزود؛ باید یکی از زنان شاه سابق را برای من بدهی؛ جوان قبول کرد.

بار سوم که باز بر شانه جوان نشست، اراکین دولتی به شتاب آمدند؛ جوان را بر اسب خاصه نشانیده به گرمابه بردند. کنیزکان سر و جان وی را خوب تمیز کردند. در مراسم تاجگذاری تاج شاهی را بر سر جوان نهادند. کلید خزاین و زمام قدرت را به وی سپاریدند. زنان شاه پیشین را به او نکاح بستند. جوان که گرم از باده قدرت شده بود و هر شب با یک پری رخسار می‌خوابید، پیرمرد را به کلی فراموش کرده بود.

هنوز هفته به آخر نرسیده بود که پیرمرد به صد مشکل خود را به حضور شاه رسانید. جوان کم ظرف اصلاً او را نشناخت. پیرمرد از وعده وزارت دست راست و یکی از زنان شاه یاد کرد؛ اما جوان به خشم آمد، به حاضرباش هایش دستور داد که پیرمرد را زده زده از دربار بیرون اندازند.

هنوز دست شان به جان پیرمرد نرسیده بود که داستان سلطنت جوان به آخر رسید و پیرمرد با لبخند به جوان گفت: فرزندم شورده که دیگ نسوزه. جوان با تعجب خود را در سردابه دید؛ پادشاهی فقط رویایی بود بسی زود فرجام. آنگاه جوان خود را به دست و پای پیرمرد انداخت و از وی تقاضا کرد تا گره از کار بسته او بگشاید. پیرمرد رو به او کرد؛ فرزندم هر کس استعدادی و ظرفیتی دارد.

انسان کامل و صاحب تصرف آن است که با وجود توانمندی معنوی به زور و زر و مقام پشت پا بزند و به قول و قرار خود وفادار باشد. فردا به ولایت خود برگردد. در کنج سرای میراثی ات کوزه کوچکی پنهان است. زمین را گود کن و آن را بردار. با آن پول می توانی کار و باری راه اندازی و زندگی راحتی برای خود بسازی.

حمام باده گرد و کوه ندا

باری بود، باری نبود؛ بود و نبود در زمانه های قدیم یک دختر پادشاهی بود که مغرورانه بر قصر زیبای خود می نشست. شیفتگان زیادی از گرد عالم به خود جلب کرده بود. دلباختگانش از هر خیل و طبقه یی بر پشت دیوارهای قصر دلگشایش بر خاک و خاکستر نشسته و به سبب شرط های دشوار اش زمینگیر شده بودند.

روزی جوانمردی عیار مشرب به نام حاتم از کنار قصر دختر پادشاه می گذشت که چشمش به جوانان خاکسار و خاکستر نشین افتاد. جلو رفت، از جوان خوش اندام و زیبارویی که گرد شکست و تابش آفتاب صورتش را سوزانیده بود، علت را پرسان کرد. جوان گفت: من شهزاده فلان کشورم. به این دختر عاشق شده ام؛ اما در اجرای شرط هایش شکست خوردم. نه به وصال یار رسیدم و نه از شرم به سرزمینم برگشته می توانم.

حاتم از شنیدن این قصه پرغصه بسی دلگیر شد؛ یگراست به نزد دختر پادشاه رفت. از او جویای این همه جور و جفا بر حق عاشقان خونین دل شد. دختر با عشوه و ناز از شرط هایش گفت و این که رسیدن به وصال او آسان نیست. جوانمرد گفت: من به جای آن جوان رشید خاکستر نشین شروط تو را به جا می‌کنم. بگو شرط هایت را. دختر شروط خود را این گونه شرح داد: شب‌های جمعه از فلان کوه صدایی می‌آید که سه مرتبه می‌گوید: نکردم کاری که امشب مرا به کار آید؛ سپس خاموش می‌شود. باید علت این صدا پیدا شود.

جوانمرد از قلعه دختر بیرون شد. دستی بر پیشانی اسبش کشید و پا بر رکاب نهاد. روزها و شب‌ها در بیابان‌ها و پل و پشته‌ها اسب دوانید تا این که به پادامن آن کوه رسید. در دیگرگاه روز جمعه به نزدیک کوه گودالی کند و در آن پنهان شد. شب فرارسید. ساحتی از پادامن کوه روشن شد. فرش بزرگی هموار گردید. چهل نفر در اطراف فرش نشستند. یک نفر در صدر مجلس نشیمن گرفت. بر بالای سر آن سه جلاد تیغ برکف ایستاده شدند. کاسه‌ی پر از زهر و زقوم بر جلو آن مرد گذاشته بود. جلادان با هیبت او را به خوردن آن زهر و زقوم مجبور می‌کردند.

حاتم صد دل را یک دل کرد، خود را به آرامی به کنار آن شخص رسانید. از وی سبب سه چیغ اش را پرسید. وی پاسخ داد: من سواگری بودم که مال و

دنیای زیاد داشتم. از مال و دارایی خود در زمان حیات ام به کسی نبخشیدم. هیچ غریبی از من خیر ندید. این چهل نفری که در مجلس نشسته اند، غلامان من بودند. آنان از اموال من دزدیدند و برای فقیران میدادند.

سال ها پیش دزدان جلو قافله ما را در همین محل گرفتند و چهل و یک نفر را کشتند. از آن هنگام تاکنون هر شب جمعه من این حالت را دارم و عذاب می کشم؛ مجبورم مواد این طبق را که از زهر تلخ تر، از شمشیر تیز تر و از خار مگیلان درشت تر است بخورم.

من در ارزن آباد فلان شهر بزرگ زندگی می کردم. در آن جا قلعه کلان داشتم. در زیر پاگرد اتاق رو به قبله دیگ بزرگی به زیر کردم که پر از سکه های طلا و نقره است. اگر کسی برود آن خزینه را بردارد و برای مساکین و درماندگان خیرات کند، شاید از این عذاب رهایی یابم. حاتم برای سوداگر قول داد که این خیرخواهی را بکند. همچنان پرسید که چطور بدانم که تو از عذاب خلاص شده ای. او در جواب گفت: اگر از عذاب رهایی یابم صدا قطع می شود.

حاتم دوباره به پیش دختر پادشاه آمد. از وی چهل روز مهلت طلبید. به او گفت: اگر در ظرف این چهل روز صدا خاموش شد، بدان که شرط اول تو را برده ام. دختر پیشنهاد جوانمرد را پذیره شد. حاتم در جستجوی شهر سوداگر به

راه افتاد. بعد از زحمات زیاد خود را به آن شهر رسانید. از کهن سالان شهر احوال سوداگر را جويا شد. پيرمردی او را می شناخت؛ اما از رفتار و کردار آن دل خوشی نداشت؛ زیرا در زمان حیات بسیار سخت و خسیس بود. پيرمرد رو به حاتم کرد؛ می دانی که از آن همه دارایی، زنان و فرزندان سوداگر فقط یک نبره مسکینی باقی مانده است که با پول گدایی روزگار می گذراند و شب ها را در قلعه مخروبه میراثی به صبح می رساند.

جوانمرد نبره سوداگر را پیدا کرد. از وی قصه بابانزرگش را پرسید. وی چنین ادامه داد: پدرم از سوداگر بزرگ شهر همیشه قصه می کرد. از او دل خوشی نداشت. نه خود خورد و نه به دیگران داد. تمام ثروت و دارایی او توگویی گرد شد و به هوا رفت. می بینی که چه حال و روزی دارم. حاتم با نرمی و متانت به وی گفت: پسر جان در پی هر سختی آسانی یی هست. امیدوار باشد. این پول را بگیر فردا با بیل و کلنگ در قلعه کهنه منتظر باش.

صبح زود حاتم خود را به قلعه مخروبه رسانید. از روی پایه های مخروبه، اتاق رو به قبله را تشخیص داد. زیر پاگرد درب اتاق را کند. دیگ را برداشت. سر آن را باز کرد. برق سکه های طلا و نقره چشمان هردو را خیره ساخت. بعد از آن حاتم اصل داستان را به پسرک تعریف کرد و قول داد که مقداری از آن سکه ها را به او بدهد تا برای خود دستمایه یی بکند.

با پسر به شهر آمد. تعداد از موی سفیدان شهر را جمع کرد. خود را به آنها این طور معرفی کرد: من قوم سوداگر خدا بیامرم. آمده ام تا برای او خیرات عمومی بدهم. همچنان برای نبیره او سرمایه کافی دادم تا آسوده کار و زندگی کند. حاتم هفت شبانه روز خیرات عمومی راه انداخت. تمام مساکین و فقیران را نان داد. بعد از برگشت حاتم، دختر شاه تأیید کرد که صدا خاموش شده است. به این سان جوانمرد شرط اول را برد. دختر به جا آوردن دو شرط دیگر را خواهان شد؛ داستان حمام باده گرد و کوه ندا.

حاتم پناه به خدا بر اسب تیز گامش سوار شد و روان به دور دیاران ناپیدا گشت. از قضای فلکی به شهری رسید که بسی عجیب می نمود. گشت و گشت تا این که آدم حسابی یافت. شب مهمان او شد. مهماندار مطلب بسیار نادری به حاتم تعریف کرد. میدانی مرد مسافر که مردم این شهر روزها آدم و شبها سگ می شوند. تو باید در بالاخانه به خوابی و مواظب باشی تا مبادا، خدا نا کرده آزار ما به تو برسد.

حاتم پیش از رفتن به اتاق بالا از حمام باده گرد سوال کرد. صاحب خانه گفت که آن حمام بسیار دور است؛ روزها و شبها باید راه بروی تا به آن جا برسی. از صدای سگان حاتم را تا گل صبح خواب نبرد. خروس خوان آن شهر را ترک کرد.

از دشت، کوه، دره و دریا گذشت. شهرها و ده های زیادی را عبور کرد تا به شهری رسید که رنگ و بوی متفاوتی داشت. پس از پرس و پال زیاد آشنایی را پیدا کرد که به زبان وی را می فهمید. حاتم از او سراغ حمام را گرفت. مرد آشنا گفت که هنوز خیلی دور است. باهم نقشه راه را کشیدند.

مرد نیز از حاتم مشوره یی در باره ازدواج خواست. به حاتم گفت: من به پیش سوداگری کار می کنم. از کار و صداقتم بسیار خوشش آمده است. می خواهد دخترش را به من بدهد. حاتم گفت: منتظر چه هستی؛ بگیر. خوب از آینده می ترسم. چه ترسی. آخر در این شهر رسم است که زن و شوهر را باهم به خاک می کنند. می ترسم که زنم اول بمیرد. آن گاه مرا با او زنده بگور می کنند. ای مرد ساده کس نمی داند که فردا چه خواهد شد؛ امروز را با خوشی سپری کن و غم فردا نخور. در برگشت از تو خبر می گیرم.

پس از این که اسب تیزتک جوانمرد نعل های زیادی کهنه کرد، بالاخره به شهر حمام باده گرد رسید. از مردم آدرس حمام را گرفت. به او گفتند که در فلان دشت است. برو به آن جا؛ در محل درست ایستاد شو؛ سه بار بگو، حمام باده گرد. آن گاه حمام حاضر می شود. داخل برو و آبتنی کن. اگر با صبر و تحمل در مقابل صداها پاسخ ندهی، تمام ناخون هایت طلا می شه و حمام هم خود به خود ناپدید می شود. به این گونه شرط دوم نیز به جا شد.

جوانمرد به سوی اجرای شرط سوم روان گشت. از شهرهای فراوانی گذشت و شهر سفرا دین گوش ها، شهر پوزبلندها، شهر دم درازان، شهر آدمخواران را دید تا به شهر کوه ندا رسید. وی نمی دانست که این همان شهر کوه نداست. از دست خستگی و رنج سفر به تنگ آمده بود. در هنگام گشت و گذار در بازار با زرگر بچه بی رفیق شد. شبها در کاروانسراها و روزها در دکان زرگری تیر می کرد.

در یکی از روزهای خدا دید که رنگ زرگر ناگاه پرید؛ چکش را به زمین انداخت؛ به دون اختیار سراسیمه بلند شد و با شتاب به راه افتاد. هیچ حرفی را نمی شنید. حاتم که از حالت غیر طبیعی دوستش شگفت زده شده بود به دنبالش روان شد. رفت و رفت تا به کوهی رسیدند. زرگر به کوه بالا شد و در آن جا به زیر خاک فرورفت و به روی آن سبزه رویید.

وی به شهر آمد و داستان را به همسایگان زرگر تعریف کرد. آنان به حاتم خندیدند. ای آدم ساده ما و تو هم این راه را در پیش داریم. زرگر دار فانی را وداع گفت. این رسم شهر ماست. در هنگام مرگ از آن کوه به گوش فرد ندا می آید که نوبت توست برخیز و چابک گام بردار که از آن نجاتی نیست.

حاتم بعد از مراسم پُرسه داری و فاتحه خوانی دوستش به سوی دختر پادشاه برگشت. به این ترتیب شرط سوم را نیز ادا کرد. در بین راه به شهر آشنایش

رسید. خواست شبی در منزل او تیر کند؛ اما از دور دید که مردم جنازه ای را از خانه اش بیرو می کنند. جلو رفت؛ دوستش را مشاهده کرد که دست بسته در جلو جنازه روان است. با آنان به گورستان رفت. منظره دلخراش زنده بگور کردن آشنایش را به تماشا نشست. در پشت درختی پنهان شد. مردم رفتند؛ اما سه نفر در زیر خیمه ای که بر سر گور برپا شده بود. پاسبانی می دادند.

حاتم به بازار رفت. طبق حلوایی خرید. مقداری دوی بی هوشی که با خود داشت با حلواها مخلوط کرد. روی طبق را دوباره صاف و به گورستان برگشت. شامگاهان به در خیمه آمد. طبق حلوا را به محافظان داد و خود در پس درخت دوباره مخفی شد. در تاریکی شب به سر گور آمد. محافظان به کلی بی هوش شده بودند. گور را شکافت و دوستش را از مرگ نجات داد.

صبح زود که دروازه های شهر باز شد، هردو شهر را ترک کردند. بیان هی بیان طی گفته خود را به شهر دختر پادشاه رسانیدند. حاتم یگراست به حضور دختر شاه رفت. از به جاآوری دوش شرط دیگر خبر داد. شهزاده را از خاکستر بلند کرد و به قصر آورد. خطبه نکاح را جاری کردند. پس از هفت شبانه روز جشن و سرور حاتم به سوی دیار خود به راه افتاد.

شاه سلطان مار

یکی بود یکی نبود؛ در روزگاران قدیم پادشاهی بود که سه دختر داشت. شاه به نیازهای دختران هیچ توجه نمی کرد. دختران بسیار به تنگ آمده بودند. یک دختر کلان، یکی میانه و دیگری خرد بود. آنان برای گشایش بخت نقشه‌یی کشیدند. خواجه حرمسرا را به حضور طلبیدند. به او دستور دادند که سه خربوزه از بازار بخرد. یکی پوله پوله، یکی رسیده و یکی هم سبچه. خربوزه‌ها را بر خنچه‌یی چیدند. به روی آن قدیفه‌یی انداختند. خنچه را در روز مجلس وزیران و وکیلان به حضور شاه فرستادند.

شاه نخست از فرستادن هدیه دختران شادمان شد؛ اما وقتی که روی آن را گشودند، کرنج بر پیشانی شاه افتاد و بسیار عصبانی شد. در زیر لب غرغر کنان گفت؛ این چه تحفه‌یی است که دخترانم فرستاده‌اند. با خشم رو به وزیر کرد؛ زود رمز و راز این عمل را دریاب، و رنه گردنت را می زنم. وزیر اجازه

خواست که در خلوت بگویم یا در حضور جمع. شاه که در تنور پوشاک خویش می سوخت؛ گفت: زود باش سخن بگو.

قبله عالم در این یک راز زنانه نهفته است. دختران از بی شوهری در عذاب اند. میل رفتن به خانه بخت را دارند. خربوزه پوله دختر کلان شماس است که سن و سالی از وی گذشته است. خربوزه رسیده دختر میانه است که وقت نامزدی اوست. خربوزه ترک دختر خرد شماس است که اگر به خانه بخت برود خرسند است. شاه پس از نفرین بر دختران دستور داد که سه نارنج بیاورند. به پسرش دستور داد که بر بام بلند قصر فراز آید و نارنج ها را در سه طرف پرتاب کند. نارنج نخست به خانه وزیر، نارنج دوم در خانه وکیل و نارنج سوم که مال دختر خرد بود پرواز کنان بر دشت افتاد.

دختر کلان و میانه به همسری پسران وزیر و وکیل درآمدند. دختر خرد را به دشت بردند و در محل افتادن نارنج رها کردند. دختر با تیغ جوهر دارش به کندن زمین مشغول شد تا شب از حمله جانوران در امان باشد؛ هنوز نیم متری حفر نکرده بود که مار سیاه تاجداری از گودال بیرون آمد و آن شاه سلطان مار بود.

دختر از ترس مار بزرگ بیهوش گردید. شاه سلطان مار از پوست خود بیرون آمده و به جوان رعنا و زیبایی تبدیل شد. سر دختر را به روی زانو نهاد؛ مقداری

داروی خوشبو به دم دماغ دختر گرفت تا بهوش آمد. از دختر ماجرا را پرسید. دخترک مو به مو داستان را تعریف کرد. وی دختر را دلداری داد. دستش را گرفت؛ از دری که به امر خدا در گودال باز شده بود به درون باغی بزرگ رفتند. در میان باغ قصر دلگشایی بود که اتاق های طلایی، گوهرنشان و مرمرین داشت.

جوان نه با یک دل؛ بلکه با صد دل به دختر عاشق شد. بازهم انتخاب را به دختر گذاشت. از وی پرسید، تو را به خانه پدرت برسانم یا در عقد نکاح من در می آیی. دختر نیز تیر عشق جوان را در سینه اش احساس کرد. هر دو باهم عهد و پیمان زن و شوهری بستند.

دختر یک سالی در باغ بزرگ و قصر دلگشاه در گرمای ملایم عشق جوان و در حلقه طربناک کنیزکان خوش مشرب و بزله گو تاب آورد؛ اما رفته رفته قوم و خویش ها را یاد کرد و برای دیدن شان کاسه صبرش لبریز گردید. به شوهرش پیشنهاد کرد که یک باری به دیدار خانواده و اقوامش می رود. شوهر به تقاضای زنش نخست پاسخ منفی داد؛ اما دختر با اصرار زیاد شوهرش را مجبور کرد که به او اجازه دهد. شوهر گفت: اصرار مکن که پشیمان خواهید شد؛ لیکن دختر قبول نکرد. شاه سلطان مار دستور داد که سه اسب ابر و باد

حاضر کنند. دختر را با دو کنیز روانه حمام شهر شد تا شاید از اقوامش نشانی پیدا کند.

از قضای روزگار حمام در آن روز به قرق دختران پادشاه درآمده بود. نخست دختر را اجازه ندادند؛ اما وقتی وضع دختر، دو کنیز زیبارو و طلا و جواهرات گرانقیمت وی را دیدند درخواست او را قبول کردند. دختر وارد حمام شد. نخست خواهران او را نشااختند؛ لیکن سپس همدیگر شناخته و به آغوش کشیدند. دختر داستان خود را به خواهرانش تعریف کرد. آنان دریافتند که خواهر شان در چنگ پری افتاده است. به طلا و جواهرات بی نظیر و قیمتی خواهر رشک بردند؛ به او یاد دادند که رمز و راز سوزانیدن جلد شوهر را به دست آورد. دختر از ساده دلی گپ آنان را پذیرا شد.

دختر وقتی به خانه برگشت از شوهر خود طریق سوزانیدن جلدش را جویا شد. شاه سلطان مار به خشم آمد؛ سیلی محکمی به صورت دختر زد؛ زیرا می دانست که آدمیان به او مکر و فن آموخته اند و از رشک و حسد قصد بربادی خانه عشق آنان را دارند. دختر چند روز بعد باز از شوهر سوال کرد. جوان که از نواختن سیلی به صورت زنش پشیمان شده بود، از وی قول گرفت که هیچگاه به فکر سوزانیدن جلد او نشود؛ چون روزگار هردوی ما سیاه می شود. دختر پذیرا گردید.

بدان که شیوه سوزانیدن جلدم آتش زدن مقداری پوست سیر و پیاز است. از این راز روزها و هفته سپری شد. در یکی از روزهای خدا، شیطان به پوست دختر خزید و مکر خواهران را بیادش آورد. دختر مقداری پوست سیر و پیاز جمع کرد و در گوشه باغ آتش زد؛ در یک لحظه طلسم شکست و تمام باغ و قصر ناپدید شد. او در همان دشت لغ و لوچ روز نخست، به محل افتادن نارنج خود را تنها یافت. پیرامون خود را نظر انداخت؛ اما چیزی به جز خشکی و سراب ندید. به خدا عاجز آمد؛ گلویش عقده کرد و اشک هایش برگونه انارگونش جاری گشت.

دل شاه سلطان مار به او سوخت. در شکل کفتری ظاهر شد. رو به دختر کرد؛ نگفتم که روزگار خود و مرا خراب میکنی. دختر بسیار گریه کرد. شاه سلطان مار گفت: حالا کار از کار گذشته است. برای تو یک راه مانده است. باید هفت دست لباس آهنین، هفت جفت کفش پولادین و هفت قبضه عصای آهنین برای خود تهیه کنی و به سوی قبله زمین روان شوید؛ بعد از هفت سال به ملک من خواهید رسید. از دست من حالا دیگر کاری ساخته نیست. این را گفت و نادید شد.

دختر که از کرده پشیمان شده بود و آتش عشق شاه سلطان مار در دلش شعله می کشید، راه قبله زمین را گرفت. از دشت ها، کوه ها، دره ها، آب ها،

کشورها، شهرها و روستاها گذشت. درست سر هفت سال به دیار سرسبزی رسید که گله های گوسفند و گاو در صحراهایش به چرا مشغول بودند. از هر چوپانی که می پرسید، می گفت که این رمه ها از شاه سلطان مار و بی بی نگار است. چوپانان از جنس آدمیان بودند که به اسارت دیوان و بارزنگی ها افتاده و مفت و مجانی چوپانی می کردند. دختر را از رفتن به سرزمین بارزنگی ها، دیوها و پری ها هشدار دادند. دختر که سخت عاشق شاه سلطان مار بود به گپ آنان توجه نکرد. شاه سلطان مار از جانب مادر بارزنگی و از طرف پدر پری بود.

دختر کمی جلوتر رفت؛ از دور برج های بلند قلعه های بزرگ نمایان شدند. از جلو چند قلعه گذشت. از شدت خستگی و تشنگی بر زیر درختی نشست. از دور دید که دختری قوی هیکل با لبان پهن، بینی بزرگ و پوست تیره آفتابه به دست بسوی برکه آب روان است. پیش رفت؛ خواست با دختر احوال پرسى کند؛ دختر روی خود را گشتاند. از او آب طلبید؛ به وی آب نداد. مسافر سرگردان که بسی خسته و آزرده خاطر بود، از سوز دل آهی کشید و گفت: برو که آب هایت خون بگردد.

وقتی دختر پیش از پهن کردن سفره برای غذای شام آفتابه و لگن را برد که دست های شاه سلطان مار را بشوید، عوض آب، خون به روی دستان نامزد

خود ریخت. شاه سلطان بسیار ناراحت شد. دختر با شتاب خود را دوباره به کنار حوض رسانید تا آب تازه بردارد. این بار هم به مسافر آب نداد. وی باز نفرین کرد؛ برو که آب هایت چرک بگردد. وقتی آب را بروی دست شاه سلطان ریخت همه چرک بود. این دفعه شوهر اش بسیار عصبانی شد. سیلی محکمی بروی او زد. دختر گریه کنان راست خود را گفت. شست شاه سلطان خبر شد. به نامزد خود دستور داد: زود برو و به آن مسافر خسته آب بده.

دختر برای آوردن آب تازه بار سوم رفت. این مرتبه آفتابه را خوب شست. آب تازه برداشت. آفتابه را به مسافر داد تا آب بنوشد. دختر مسافر با چالاکی انگشتر خود را به داخل آفتابه انداخت؛ طوری که نامزد شاه سلطان متوجه نشد. هنگام شستن دستان چشم شاه سلطان به انگشتر افتاد؛ نامزد خود را به دنبال دستپاک جدیدی روان کرد. انگشتر را از داخل آفتابه برداشت. بعد از صرف نان شام خود را به کنار حوض رسانید.

زن و شوهر همدیگر را پس از سالها دوری دیدند و باهم قرار گذاشتند. شاه سلطان مار به همرش گفت: می دانی که جان تو در بین اقوام من که همه بارزنگی و خون آشام اند در خطر است. اگر گمان برند که تو زن من هستی، تو را یک لقمه خام خود می کنند. باید بسیار هشیار و بیدار باشید. مجبورم که تو

را کنیز گفته به نزد مادرم به برم تا مدتی خدمت او را بکنید تا کارها رو به راه شود.

شاه سلطان به پیش مادرش رفت. به او گفت که از کاروان برای تو کنیزی خریده ام تا خدمت تو را بکند. مادرش پرسید؛ آدمیزاد است. بلی. همان زن پیشین تو است؟ خیر. دختر را به نزد مادرش رها کرد. وی را سوگند داد که او را نخورد. مادر شاه سلطان همیشه در فکر نابود کردن دختر بود.

بعد از چند روزی او را به نزد خواهر خود فرستاد تا کمی خمیرترش بگیرد. با رمز بر پیشانی دختر نوشت؛ به مجرد آمدن او را بخور. دختر به شاه سلطان تماس گرفت، وی خط پیشانی اش را پاک کرد. دختر رفت و خمیرترش را آورد. پیره بارزنگی گفت: استاد تو قابل است. بار دیگر پلاس سیاهی را به وی داد که باشستن سفید کند. شاه سلطان مار با خواندن اسم اعظم پلاس سیاه را سپید کرد. مرتبه دوم پلاس سفید را داد تا سیاه کند. این بار هم شاه سلطان به داد دختر رسید.

پیره بارزنگی به دخترک دستور داد که پیش از فرارسیدن شب عروسی شاه سلطان با دختر خاله اش باید فلان دشت را جاروب و آبپاشی کند. دختر عاجزانه به پیش شاه سلطان آمد؛ با دعای شاه سلطان باد دشت را جاروب و باران آن را آبپاشی کرد. دختر ازان بلا هم خلاص شد.

پیش از شب عروسی شاه سلطان به دختر شاه این گونه آموزش داد؛ یک جوالدوز، یک سوزن تمه، مقداری نمک و یک آینه تهیه کن و در حجله شب زفاف بگذار. در شب عروسی شمع بر انگشتان تو بسته می کنند. شمع ها را آتش می زنند. تو مجبوری در جلو عروس و داماد برقصی. بسیار دردناک و عذاب دهنده است. من وقتی به نزدیک حجله می رسم تو زود آتش انگشتان خود را خاموش و وارد اتاق شو. دختر شاه در هنگام رقص در شب عروسی با انگشتان مشتعل این بیت ها را می خواند و شاه سلطان جواب می گفت:

شاه سلطان مار شستگانم سوخت ای بی بی نگار دل و جانم سوخت

گفتم که نکن بی صلاحم کار بر ما بشود زندگی دشوار

ای مونس جان من خطا کردم خود را به جفا مبتلا کردم

شاه سلطان مار شستگانم سوخت ای بی بی نگار دل و جانم سوخت

زودباش بکش آن چراغ غم خاموش نما شعله ماتم

در کنج اتاق لحظه بنشین ای دختر شاه دلبر غمگین

شاه مار سیاه شستگانم سوخت

ای بی بی نگار دل و جانم سوخت

وقتی شاه سلطان و دختر خاله اش به نزدیک درب حجله رسیدند، دختر شاه با شتاب شعله انگشتان را خاموش و خود را به درون اتاق انداخت. شاه سلطان در دل شب سر دخترخاله را از تن جدا کرد و بر روی نالین گذاشت. با زنش به روی قالینچه سلیمانی نشت. سقف اتاق باز شد. هردو دلداه پرواز کردند.

صبح چند بار به در اتاق به خبرگیری آمدند؛ اما درب اتاق بسته بود. فکر کردند که عروس و داماد از خستگی در خواب اند. آفتاب تنک شد. مادر داماد و عروس باهم به در اتاق آمدند. تک تک کردند؛ کسی جواب نداد. با مشت بر در کوبیدند. هیچ صدایی از درون بیرون نشد. بدگمان شدند. با زور در را از پاشنه بدر آوردند. داخل اتاق گردیدند. با دیدن سر بریده عروس به سر و صدا شده و بر سر و صورت خود زدند. آدمیزاد سخت کار خود را کرد. ما را بر پلاس غم نشانید. همه قوم و خویش ها گرد آمدند. باهم سوگند یاد کردند که انتقام خود را بگیرند.

به سوی زن و شوهر به دویدن شروع کردند. بسیار با خشم و غضب گام می زدند. خود را به آنان نزدیک ساختند. شاه سلطان سوزن تمه را بر زمین انداخت؛ دعا کرد که دشت اندر دشت سوزن بروید. آنها با پای خونین و

زخمی از روی سوزن ها عبور کردند. شاه سلطان نمک را بر زمین انداخت؛ دعا کرد که زمین نمکسار گردد. آن ها ناله کنان به سختی از روی نمک ها تیر شدند. شاه سلطان جوالدوز را پرتاب کرد؛ دعا نمود که در همه جا جوالدوز سر زند. آن ها باز از روی جوالدوزها هم گذشتند.

این بار نوبت به آئینه رسید. با پرتاب آئینه دعا کرد که همه ساحات پر از آب شود؛ دریای بزرگ تشکیل گردد. قالینچه شاه سلطان در آن سوی دریا به زمین نشست. اقوام او به آن لب دریا ماندند. بسیار عذر و زاری می کردند تا شاه سلطان آنان را کمک کند که به آن سوی دریا عبور کنند. شاه سلطان در فکر نابودی آنان شد تا خود را برای همیشه از آسیب و گزند شان نجات دهد.

به آنان پیشنهاد کرد که از کوه سنگ های گران بردارند و بر پشت خود به بندند تا در کف دریا برسند؛ وقتی به تحت دریا رسیدند، می توانند گام زنان خود را به او برسانند. آن ها که احمق و کودن بودند حرف شاه سلطان مار را باور کردند؛ همه نیست و نابود شدند. شاه سلطان که از شر و گزند قوم نادان، جاهل و ظالم نجات یافت، عمری با دختر شاه شاد و آرام زندگی کرد.

مرد و نامرد

دو نفر مسافر در مسیر راه باهم رفیق شدند. یکی مرد بود و یکی نامرد. مرد چاتگاه سفره خود را تنک کرد، هرچه داشت با رفیق همرایش خورد. غروبگاه به سر چشمه آبی رسیدند. در سایه درخت کهن سال به لب چشمه نشستند. نامرد کمی دورتر از رفیق همرایش سفره خود را انداخت و شروع به خوردن کرد. به رفیق اش هیچ تعارفی نکرد. مرد از تلخه و غیرت با شکم گرسنه لب به سخن نگشود. نامرد بعد از صرف غذا به دون خدا حافظی راه خود را گرفت و رفت. مرد از بیم حیوانات درنده بر سر درخت بالا شد.

هنوز پاسی از شب نگذشته بود که حیوانات در کنار چشمه گرد آمدند. شیر در صدر مجلس نشست و متباقی در اطراف محفل حلقه زدند. در زیر نور ملایم مهتاب مسافر از فرازگاه درخت همه را می دید. شیر به گرگ گفت: چرا این قدر لاغری با این که همیشه گوشت و دنبه می خوری. گرگ با حال پریشان گفت: ای سلطان جنگل. در این وقت ها حال و احوالم خوش نیست. از رمه

نزدیک ما سگ بسیار پرزور و قوی پاسبانی می کند. هیچ گرگی را یارای نزدیک شدن به آن نیست.

از شیخ روباه پرسید که چرا تو این قدر خندان و مست و ملنگی. ای پادشاه جنگل من شب‌ها مرغ می خورم. در هر خانه‌یی که می روم با مرغان چاق و چله رو به رو می شوم. وقتی در قلعه خرابه برای استراحت می آیم؛ در آن جا موشی لانه دارد. هر شب با دانه‌های جواهرات و نگین‌های الماس بازی می کند. من از دیدن آن منظره لذت می برم.

باز روی خود را به جانب پلنگ کرد؛ می دانی که دختر پادشاه این کشور به مرض ناعلاجی گرفتار است که طیبیان هفت اقلیم از مداوای او عاجز اند. او در حین جوانی چون افلیجی‌ها زمینگیر است. من دوی درد وی را می دانم. باید مغز سر سگ آن رمه را با خاکستر برگ‌های این درخت مخلوط کنند و در یک حمام گرم به جان بیمار بمالند؛ آنگاه اگر جور نشد مرا به دارد بزنند.

مرد صبح زود مقداری برگ از درخت چید و بر خورجین نهاد و به سوی همان قلعه شیخ روباه روان شد؛ تمام جواهرات و دانه‌های الماس را از قال موش کشید. آمد به پیش صاحب رمه، سگ او را به قیمت گزاف خرید. سر سگ را برید و بر خورجین انداخت. خود را به مرکز شهر رسانید. از مردم طرز کمک به دختر بیمار شاه را جويا شد. به او گفتند که در چهارسوی شهر زنگی آویزان

است؛ هرکس میل کمک داشته باشد، نخ آن را می کشد. با به صدا درآمدن زنگ سپاهیان می آیند و فرد را به دربار شاه می برند.

در کاروانسرای شهر اتاقی کرایه کرد. در اجاق اتاق برگ ها را سوزانید و با مغز سر سگ مخلوط ساخت. دوا را در قوطی ویژه جا به جا کرد. زمانی که آفتاب خوب تنک شد و همه بر سر کار و بار رفتند، بسوی مرکز شهر رفت. زنگ را به صدا آورد. آمدند او را به دربار شاه بردند.

بعد از سلام و احترام طریق معالجه دختر را به سلطان تشریح کرد. شاه با بی باوری و به خاطر دلخوشی خانواده دستور داد که دختر را به حمام داغ به برند و این مرهم را به سر و پای او بمالند. چنین کردند. دختر مدتی به خواب رفت. پس از بیداری بدون کمک دیگران از جا برخاست و دوباره نشست. وی را خوش و خندان به قصر بردند.

شاه مرد را به حضور طلبید. دختر خود را به او نکاح بست؛ وی را نخست وزیر دست راست خود مقرر کرد و سپس تاج و تخت را به او بخشید. پادشاه همیشه برای نظم و امنیت مردم در شهر می گشت. روزی چشمش به همان رفیق نامردش افتاد. سپاهیان او را می زدند و او فریاد می کشید. به محافظان خود دستور داد که آن فرد را به دربار بیاورند. وقتی چشم نامرد به سلطان شهر افتاد

او را شناخت؛ خیلی خجالت کشید. مرد در مقابل عمل زشت و ناپسند نامرد پیشنهاد وزارت به وی داد؛ اما او از عقده حسادت و کینه قبول نکرد. از شاه راز پادشاه شدنش را سوال کرد. مرد خیلی تلاش نمود که از گفتن راز پرهیزد؛ اما نامرد که نقشه مکارانه در سر داشت، وی را قسم داد. جوانمرد مجبور شد که راز مجلس حیوانات را شرح دهد. تو به من نان ندادی؛ خدا به من سلطنت بخشید.

نامرد که دیگ رشک، کینه و حسادتش می جوشید و آرامش را از وی می ربود. از دربار بیرون شد. یک راست به سوی چشمه رفت. شامگاهان بر سر درخت بالا شد. حیوانات جمع شدند. گپ از افشای راز، کشته شدن سگ رمه، دزدیدن جواهرات و به پادشاهی رسیدن مرد بالا آمد. شیر رو به پلنگ کرد، برو بالای درخت، مبادا امشب نیز آدمیزاده آماده باشد. پلنگ بر درخت بالا شد. نامرد را از درخت به زیر کشید. هر کدام از حیوانات تکه یی از بدن او را نوش جان کردند. مرد با کردار و پندار نیک به پادشاهی رسید و نامرد با افکار زشت و ناپسند طعمه حیوانات درنده شد.

غول مزنگ

باری بود باری نبود؛ به غیر از خدا هیچ غمخواری نبود؛ بود و نبود در زمانه های قدیم پادشاهی بود که سه پسر داشت. پادشاه روزهای کهولت و بیماری خود را پسری می کرد. به آخر عمرش رسیده بود. از همه دل کنده بود؛ اما از دانه های قیمتی خود دل کنده نمی توانست. دستور داد که مقداری گل بیاورند. به طور مخفی دانه ها را در میان گلوله های گل پنهان کرد. هر سه پسر را به حضور طلبید برای شان وصیت کرد که این گلوله ها را با او به خاک بسپارند. شاه مدتی بعد دارفانی را وداع گفت. پسران وصیت پدر را به جا کردند. دوسه تا گلوله در خانه پسر میانه فراموش شده بود. او روزی با زنش جنجال کرد و با ترشروی گلوله یی را به جان اش زد. گلوله شکست و از میان آن دانه الماسی برآمد. پسر شبهنگام به سر قبر پدر رفت تا همه دانه های قیمتی را بر دارد؛ اما به منظره عجیبی رو به رو شد. تمام دانه های قیمتی بر جان پادشاه مار و عقرب شده بودند.

پسران نادان و کم تجربه نتوانستند تاج و تخت سلطنت را نگهدارند. پسر کلان به سختی و مشکلات زندگی افتاد. پسر میانه همان دوسه دانه قیمتی را دستمایه ساخت و برای خود زندگی ساده و متوسطی فراهم کرد. پسر کوچک به سیر و سفر مشغول شد. در دراز راه سفر به خرداری رو به رو گردید که خرش به گل مانده بود. از دم خر گرفت تا الاغ را بالا کشد؛ اما دم خر کنده شده. دم را در خورجین انداخت تا صاحب خر متوجه نشود. کمی جلوتر خارپشتکی را دید. به دل گفت که از بی هیچی بهتر است؛ شاید گوشتش به کار آید. از صیادان جل و کرک (بوانه یی) گرفت. آن سو ترک از شاخه درخت مشکوله آبی به شانه انداخت.

با این داشته ها به درب قلعه یی رسید. هرچه در زد کسی در را باز نکرد. طناب بر دیوار بام انداخت و به پشت بام بالا شد. از پهلوی کاج یکی از اتاق ها که رد می شد، صداهایی به گوشش رسید. بر سر کاج نشست. دید که غولان باهم جر و بحث دارند. غول کلان بر صدر مجلس نشسته بود. غولان دیگر بر گرد اتاق به روی نالینچه ها لم داده بودند.

غولان متوجه شدند. پرسیدند که تو کی هستی. پسر شاه از آن ها سوال کرد که شما کی هستید. آن ها گفتند که ما غول هستیم. وی در پاسخ گفت که من غول مزنگ می باشم. آمده ام که با شما جنگ کنم.

رئیس غولان گفت که اگر غول مزنگی یک تار از ریش خود بکن و به داخل اتاق بینداز. پسر دم خر را انداخت. همه تعجب کردند. باز گفتند که یک دانه شبوش از سر ات بگیر و پرتاب کن. پسر خارپشتک را انداخت. نوبت به شاش کردن رسید؛ پسر سرمشکوله باز کرد. در هنگام انداختن سنگ؛ پسر جل را رها کرد. خلاصه پسر تمام شرط‌های مسابقه را برد. غولان تسلیم شدند. از ترس قلعه را با تمام اسباب، لوازم و دارایی رها کردند.

پسر صاحب قلعه و دارایی شد. در بین راه شیخ روباه به جلو غولان خورد. غولان داستان را به شیخ روباه تعریف کردند. روباه گفت: راستی که شما غول هستید. او آدمیزاد است. قدرت و زور شما را ندارد. غولان گپ روباه را قبول کردند. به او گفتند؛ به یک شرط با تو برمی گردیم که از پیش ما فرار نکنی. دست روباه را به دست خود بستند و در پشت روباه بسوی قلعه روان شدند. پسر از دور آنان را دید. زود تدبیری به مغزش آمد.

وقتی غولان خوب نزدیک شدند؛ پسر به آواز بلند گفت: ای شیخ روباه مکار پدرم از پدر ات چهل غول طلب داشت؛ حالا تو 39 غول آوردی. باید یک غول دیگر هم بیاوری. غولان که این حرف را شنیدند، پا به فرار نهادند. روباه در مسیر راه به دنبال شان تکه تکه شد.

باغبان پیر و سلطان جنگل

روزی بود و روزگاری؛ پادشاهی بود که چند زن داشت؛ اما صاحب فرزند نمی‌شد. از قضای فلکی زن آخر بچه دار گردید. شش هفت ماهی که گذشت گنج‌های انباق‌ها به جل‌جل شد. علیه زن باردار شروع کردند به توطئه و دسیسه بافی؛ به دایه پول هنگفتی دادند تا در روز زایش رد نوزاد را گم کند. دایه در روز تولد کودک را در صندوقی نهاد و به دریا انداخت؛ به جای آن توله سگی را معرفی کرد. این آوازه در سراسر ملک پخش شد. انباق‌ها به پادشاه طعنه و تبرغه بسیار گفتند و بر او بسی خندیدند. پادشاه از این رویداد خیلی عصبانی شد و به خشم آمد. منجمان دربار آن را شوم و بد شگون دانستند. شاه دستور داد که زن مظلوم و بی‌گناه را در طویله اندازند. انباق‌ها از خوشی در پیراهن نمی‌گنجیدند.

به لطف خدا و از نیت نیک مادر پاکدامن امواج دریا صندوق را به نهری برد که به سوی شهر جاری بود؛ سرانجام در آبرو باغ دهقان پیری بند آمد. باغبان

پیر صندوق را برداشت و در خانه باغ برد. وقتی سر صندوق را باز کرد، چشمش به جمال نازنین و نورانی کودکی افتاد که مهرش در عمق دل پیرمرد جا گرفت. کودک را به خانه برد و او را به عنوان سوغات یزدان پاک به زنش تقدیم کرد تا از او چون پسر خود نگهداری کند..

پس از مدتی شاه دوباره به زن خردش تمایل پیدا کرد؛ زن بچه دار شد. انباق‌ها مثل بار نخست باز برای سر به نیست کردن نوزاد دست به دامن همان دایه مکار انداختند. این دفعه نیز دایه دخترک پری رو و فرشته خو را در صندوقی نهاد و به آب داد. عوض کودک چوچه گربه‌یی را به حضور شاه بردند. صندوق به مثل بار پیش در همان باغ شاه به دست باغبان پیر افتاد. وی شادی کنان دخترک را به خانه برد و به زنش گفت: خدا را شکر که پسر نازنین ما از تنهایی نجات یافت و من و توهم صاحب دختری شدیم. زن و شوهر پیر کودکان را چون گل در دامن لطف و مهربانی خود پرورش می‌داندند و از آنان نگهداری می‌کردند. از قضای روزگار پادشاه در یکی از روزهای خدا بر بام قصر بالا شد؛ چشمش به برادر و خواهر بسیار صاحب صورت و جذابی افتاد که بر پشت بام باغبان پیر با کفتران رنگارنگ بازی می‌کنند. مهر شاه چنان کشید که هرروز بر بام قصر بالا می‌شد و بازی اطفال باغبان را تماشا می‌کرد. زنان شاه به وی مشکوک شدند که چرا هرروز به پشت بام می‌رود و کودکان باغبان را تماشا می‌کند.

کنیزی را به دنبال دایه فرستادند؛ به وی گفتند که هرچه زودتر این راز را پیدا کند. پیرزال پرفن خود را به سرای باغبان رسانید. آن دو کودک را شناخت؛ لیکن نخواست که راز را برملا سازد؛ از آب گل آلود ماهی مراد می گرفت. به کودکان گفت: چرا هرروز به پشت بام بلند بالا می شوید. به پدرتان بگویید که برای شما در داخل صحن سرا حوض لبگردانی بسازد.

وقتی پیر مرد به خانه آمد، اطفال آرزوی حوض لب گردان کردند. باغبان قبول کرد. حوض آماده شد. ماهیان رنگارنگ در بین حوض به این سو و آن سو شنا می کردند. کودکان بر لب حوض شاد و خندان بودند.

پادشاه چند روز پی هم به بام فراز آمد؛ لیکن اطفال را ندید. بسیار بی تاب و دلگیر شد. به سرای باغبان رفت. وقتی آنان را سرگرم بازی بر لب حوض دیدید، بسیار خوشحال گردید. به باغبان و زنش گفت: مهر کودکان شما در دلم چنان جا گرفته است که نمی توانم یک روز فراق آنان را تحمل کنم. هر کمکی که بخواهید به شما فراهم می سازم. اگر من هر روز به دیدار کودکانتان می آیم ناراحت نشوید.

زنان شاه به رفتن او به سرای باغبان نیز بدگمان شدند. به دنبال دایه فرستادند تا چاره یی به سنجد. دایه به سرای باغبان رفت. به کنار کودکان نشست. سر اطفال معصوم را از راه برد. به آنان گفت: آب در حوض بدبو می شود. به پدرتان

بگویند که شیر شیر، به پوست شیر و به پشت شیر برای شما بیاورد و به جای آب به حوض ریزد. ماهی های رنگارنگ در بین شیر شیر چنان مقبول و بی نظیر جلوه می کنند که تا به حال هیچ کس ندیده است. بر سر حوض درخت چهل صدایی بنشانند که از هر زنگش یک نوع آواز به گوش برسد.

کودکان گپ پیرزال مکار را جدی گرفتند. دوپای خود را در یک کفش کردند که ما شیر شیر، به پوست شیر و به پشت شیر می خواهیم. باغبان پیر هرچه به آنان گفت که از امکان به دور است، آنان قبول نکردند. هرروز قهر و ناز داشتند و هر دم گریه می کردند. پیر و زنش بسیار ناآرام و خون جگر شدند. باغبان از ناراحتی اره و تیشه خود را برداشت و سر به بیان نهاد. بی اختیار به سوی قبله زمین به راه افتاد؛ تا این که به جزیره یی رسید و در آن به طور موقت مسکن گزین شد.

در یکی از شب ها با صدای ناله دردناک و پرسوزی که از دل جنگل به گوش می رسید از خواب خوش بیدار شد. به سوی صدا به راه افتاد. در میان جنگل به نیزاری رسید. در میان نیزار شیری را دید که زمینگیر شده است و هی می نالد. صد دل را یک دل کرد، به شیر نزدیک شد. سلام داد. ای سلطان جنگل خدا بد ندهد، چرا می نالید. شیر با صدای ناتوانی جواب داد: ای آدمیزاد پیر، مدتی

است که این نی بر دستم خلیده است. حالا چنان بزرگ شده که مرا زمینگیر کرده است. از درد تاب و طاقت ندارم.

باغبان گفت؛ اگر من تو را از این درد رهایی بخشم، مرا نمی خوری. شیر قول داد که نه تنها تو را نمی خوردم؛ بلکه هر مشکلی که داشته باشی حل می کنم. آخر من سلطان جنگل هستم. همه حیوانات سر به فرمان من می باشند. باغبان راه علاج را به شیر این گونه شرح کرد: نخست اطراف نی را با تیشه ام می کنم. سپس نی را اره می کنم. آنگاه یک پایم را به روی دست شما محکم می فشارم و نی را بیرون می کشم. از شدت درد چیغ تان در سر تا سر جنگل می پیچد. مدتی بیهوش می شوید. همه حیوانات جنگل می آیند. من را پاره پاره می کنند. شیر گفت: نگران مباش، بعد از کشیدن نی زود به آن درخت بزرگ بالا شو و خود را پنهان کن.

باغبان پیر نی را از دست شیر کشید. بر سر درخت پنهان شد. همه حیوانات جنگل بر گرد شیر جمع شدند. بعد از مدتی شیر بهوش آمد. امر کرد که باغبان را بر پشت خود به حضور وی بیاورند. از باغبان مشکل او را پرسید. پیر تقاضای کودکان را به سلطان جنگل مو به مو شرح کرد. شیر گفت؛ پریشان مباش، هیچ مشکلی نیست که آسان نشود؛ مرد باید که هراسان نشود.

اول شیر بزرگی را به باغبان معرفی کرد تا او را بکشد و پوست کند. سپس شیر بچه یی را دستور داد که باغبان را بر پشت خود به قلعه بارزندی برساند تا درخت چهل صدا را به دست آورد. به باغبان گفت که با طوطی حرف نزند. پوست حاضر شد. شیربچه باغبان را به قلعه بارزندی رسانید. بارزنگی بر زیر درخت به خواب چهل روزه رفته بود. دهقان از مزرعه اطراف قلعه مقداری پنبه چید، بر داخل زنگها فرو برد تا بارزنگی از صدای زنگ ها بیدار نشود. شیر با یک زور درخت را از ریشه کند. باغبان آن را بر پشت شیر بست و خود هم برشت شیر سوار شد. با شتاب هردو به حضور سلطان جنگل آمدند.

سلطان جنگل دستور داد که تمام شیران ماده را حاضر کنند. به باغبان گفت که هرچه می خواهد از شیر شیران ماده بدوشد. باغبان پوست شیر را از شیر شیر پر کرد. درخت و مشک بزرگ شیر را بر پشت شیربچه قوی پنجه خوب محکم بست. جلو شیر را به دست گرفت. پس از خدا حافظی با سلطان به سوی خانه اش به راه افتاد. پادشاه جنگل به شیربچه دستور داد که تا زنده است باید خدمت باغبان پیر را بکند.

باغبان باشادی به منزل رسید. شیرها را در حوض ریخت. ماهی های رنگارنگ را به حوض انداخت. درخت چهل صدا را بر سر حوض نشانید. شیربچه را بر زیر درخت بست. به اطفال گفت که هرگز با طوطی سر درخت حرف نزنند؛

زیرا طلسم می شکند و طوطی با به زبان آوردن واژه سنگ آن فرد را به سنگ تبدیل می کند. کودکان چونان خوشحال شدند که از شادی در پیراهن نمی گنجیدند.

زنان شاه از موضوع خبر شدند. پیرزال مکار را به جان اطفال به سرای باغبان روان کردند. پیرزال از دیدن شیر شیر در حوض، درخت چهل صدا و طوطی سر درخت بسیار تعجب کرد. اصلاً باور کرده نمی توانست. اول با بچه ها کمی صحبت کرد. بعد رو به درخت نمود و گفت: طوطی جان. طوطی در جواب گفت: سنگ. پیرزال به سنگ تبدیل شد. پادشاه به دیدن منظره بی نظیر صحن حیات باغبان آمد. از دیدن اطفال در کنار حوض بسیار لذت برد. چشمش به مجسمه دایه افتاد. از زن باغبان پرسید که این مجسمه از کیست. زن تمام داستان را به شاه نقل کرد. دایه را خوب به او معرفی نمود.

مهر و محبت پادشاه از روز اول در دل کودکان جا گرفته بود. در روزهای آخر آنان راز دل باغبان را با زنش شنیدند؛ دانستند که آنان پدر و مادر واقعی شان نیستند. یک حسی در آنان بیدار شده بود که آن ها را به پادشاه خیلی نزدیک می کرد. بوی مادر خود را از دورا دور می شنیدند.

دختر و پسر به باغبان پیشنهاد کردند تا شبی پادشاه را به منزل خود مهمان کند. باغبان گفت: ما کجا و مهمان کردن سلطان کجا. کودکان گفتند: شما پریشان

نباشید ما شاه را دعوت می کنیم. فردا که شاه به دیدار شان آمد، او را دعوت کردند.

شب مهمانی فرا رسید. در مهمانی قاشق و چنگال طلایی آماده کردند. شاه تنها به مهمانی آمد. پسر را در سمت راست و دختر را در سمت چپ خود نشانید. با شوق و نشاط نان را صرف کردند. بسیار خنده و اختلاط نمودند. دختر با چالاکی یک قاشق طلائين را به جیب پادشاه انداخت. سفره را جمع کردند. دختر رو به برادر نمود؛ یک قاشق ما کم است. برادر گفت: شاید پادشاه قبله عالم دزدیده باشند. سلطان در پاسخ گفت: من آنقدر طلا دارم که اشتران از حمل آن عاجز اند؛ من قاشق باغبان پیر را می دزدم.

آن دو با یک صدا گفتند: اگر شاه دزدی نمی کند؛ آیا انسان سگ و گربه می زاید. با شنیدن این خبر قلب شاه به طپش افتاد و شست وی خبردار شد. به دل گفت که این اطفال چگونه از آن موضوع اطلاع یافته اند. به طور حتمی از زبان باغبان و زنش شنیده اند. شاه باغبان و زنش را به طور خیلی خصوصی به حضور طلبید. از آنان خواست تا راز گپ اطفال را بگویند. باغبان داستان گرفتن اطفال را از آب مو به مو برای شاه تعریف کرد. سوگند خورد که پدر و مادر اصلی شان را نمی شناسم.

شاه وقتی این داستان را شنید، جانش داغ شد و بر خود لرزید؛ احساس کرد که آن دو کودک فرزندان خودش هستند؛ احساس وی از روز اول به آن ها احساس پدری بوده است. باغبان به شاه پیشنهاد کرد؛ برای ثابت شدن این که آنان فرزندان واقعی شما هستند، لازم است دوباره به زن خرد خود پیش شوید. من و زخم به قصر تان می آییم و از زن شما محافظت می کنیم.

پادشاه چنان کرد. زنش کودک کاکل زری و دندان مروارید به دنیا آورد که به کلی شبیه پسر نخست شاه بود. هر دو شهزاده به قصر رفتند و در زیر سایه حمایت پدر و مهر و عاطفه مادر زندگی را دنبال کردند. شاه زنان مفسد، حسود و عقده مند خود را طلاق داد و در آغوش زن خردش آرام گرفت. همان طور که خدا مراد آنان را داد، مراد همه خلق عالم را بدهد.

قوماندان چشم سرخ

بود و نبود در ایام قدیم پادشاهی بود که سه پسر داشت. پسر کلان رو به پدر کرد و گفت: پدر بزرگوار، پادشاه قبلهٔ عالم تا ابد همین آب نمی آید و همین آسباب نمی گردد. بهتر است که در سایهٔ سلطنت شما کسب و کاری بیاموزیم و تجاربی به کف آوریم تا در روزهای دشوار به کار ما آید. چه خوب است که کار را از تجارت آغاز کنیم. شاه پیشنهاد پسر را پذیره شد. مبالغی پول به پسر کلان داد تا بخت خود را بیازماید.

پسر امتعهٔ بسیاری خرید و بر شتران بار کرد و خدا گفته با کاروان دنباله دار به سوی کشور دوری روان شد. بسیار منزل زد تا به ساحتی سرسبز و پر آب رسید. به همراهان پیشنهاد کرد که چند روزی در این دیار بمانند. خیمه و خرگاه را برپا کردند. دیگک ها به سر بار شد. اشتران و اسبان به چرا مشغول شدند.

دیگرگاهان وقتی هوا هنوز گرگ و میش بود، سیاه پوشی سوار بر اسب مشکینی بر درب خیمهٔ پسر شاه اسب را نگهداشت؛ از اسب پیاده شد و در حضور پسر بعد از سلام و احترام دعوتنامه یی به وی داد. زبانی هم اظهار کرد

که بی بی ام شما را امشب به مهمانی دعوت کرده است. آدرس در داخل پاکت می باشد.

پسر شاه شامگاه روز بعد پیش از آن که هوا گاوگم شود، خورجین را پرپول کرد و بر اسب خاصه خود سوار شد و به سوی قلعه دختر ناشناس براه افتاد. بر درب قلعه کنیزکان زیبا روی از پسر استقبال کردند. او را به درون قلعه به نزد دختر قوماندان چشم سرخ بردند. سواری طبق نقشه دختر به پیش رئیس کاروان شهزاده رفت و گفت که همه تان امشب مهمان ما هستید؛ شهزاده با این دعوت موافقت دارد.. با مکر و فن همه را به قلعه آوردند و سر به نیست کردند. تمام اموال و کالاهای تجارتي را بر شتران و اسبان بار زده و به قلعه آوردند.

شب شراب و کباب زیادی در محفل صرف شد. صدای رقص و موسیقی و پایکوبی کنیزکان قلعه را به لرزه درآورد. هنگام خواب دختر قوماندان کنیزی را به بستر پسر شاه فرستاد. صبح خود دختر صبحانه را آورد و با پسر صرف کرد. به او گفت، من تو را در خواب دیده بودم. به تو عاشق شده ام. برای آغاز عشق مان نذری به گردن گرفتم. این گوساله را به گنج بازار شهر به بر، به مبلغ صد سکه نقره بفروش تا مصارف نذر از پول رنج و زحمت خود تو تهیه شود. دختر این را شرط دوستی خود با جوان عنوان کرد. پسر که از سودا و معامله و

قیمت ها چیزی نمی دانست و آدم ساده دل و کم تجربه بود، باور نمود. آدرس گنج بازار گرفت و به آنسو حرکت کرد.

در بین راه مردم از وی قیمت گوساله می پرسیدند؛ او صد سکه نقره می گفت. همه به او پوزخند می زدند. پسر هیچ متوجه نمی شد. به گنج بازار رسید. از دور سلاح چاقی را دید که با لباس چرمی خونین، کارد برکمر و ساطور به دست به طرف او می آید. به دل خود گفت که همین خریدار واقعی خواهد بود. از جوان قیمت گوساله را پرسید. او صد سکه نقره گفت. سلاح قبول کرد. سلاح در جلو و پسر با گوساله به دنبال وی گام برمی داشت.

در داخل یکی از محله های شهر سلاح به سرای قدیمی وارد شد. جوان در پشت سر او به درون سرا درآمد. سلاح رو به پسر شاه کرد: جوان میخ گوساله در کنار باغچه بر زمین بکوب. جوان نشست تا میخ را بکوبد؛ سلاح چونان ضربه محکم ناگهانی بر گردن او زد که سرش به آن سو افتاد. کله را گرفت و در اتاق مخصوص بر گودال کله های دیگر انداخت. نعش را به چاه اجساد پرتاب کرد.

چند هفته و چند ماه از سفر پسر کلان شاه گذشت؛ اما از وی خبری نشد. شاه و دو برادر بسیار پریشان شدند. پسر خرد رو به پدر کرد؛ اگر اجازه قبله عالم باشد، من می روم تا از برادر اطلاعی بدست آرم. برادر میانه در پاسخ گفت: من

از تو بزرگ ترم. اگر پدر ما دستور فرمایند، من عازم سفر می شوم. شاه به رفتن پسر میانه رضایت داد. وی بار سفر بست و با کاروان بزرگ کالاهای تجارتي به راه افتاد.

از قضای فلکی در همان محل پر آب و علف کاروان را توقف دادند. خیمه و خرگاه برپا شد. باز همان اسب سوار سیاه پوش به در خیمه پسر شاه آمد و او را به قلعه دختر دعوت کرد. پسر مغرور به دون تفکر به راه زد. این بار چهل کنیز ماه رو دف زنان، چک چک کنان و رقصان به جلو پسر شاه آمدند. او را چنان به خود جذب کردند که از ناپدید شدن برادر فراموش نمود. محفل شبانه را با شمع و شیرینی، رقص و آواز، شراب و کباب و کنیزکان زیبا روی و مشکین مو بیاراستند. پسر شاه غرق عیش و نوش بود که با همان دسیسه پیشین تمام کاروان را تاراج و همه افراد را از دم تیغ کشیدند. شب در آغوش کنیزی خوشرو و مشک بو به صبح رسید. صبح همان گوساله بود و برباد رفتن سر.

از سفر پسر دوم شاه هم ماه و سالی سپری شد. همه سخت پریشان و اندوهگین گردیدند. پسر خرد شاه چند بار به پدر پیشنهاد رفتن کرد؛ اما شاه نمی توانست از آخرین پسرش دل بکند. پس از یک سال و چند ماه بالاخره به درخواست پسر جواب مثبت داد. پسر کوچک شاه با کاروانی مختصر آهنگ سفر کرد. همه وجودش چشم و گوش شده بود. شب ها کم می خوابید. گاهی برای رفع

خستگی بر روی اسب پینکی می رفت. به هر محلی که می رسید همه چیز را خوب و دقیق بررسی می کرد.

وقتی کاروان به همان ساحت سبز و خرم خطرناک رسید، حس ششم پسر به او هشدار داد. نخست پسر تمام ساحه را از نظر گذرانید. در آن آثاری از توقف کاروان ها پیدا کرد. دستور داد که فقط چند خیمه محدود برپا کنند. متباقی آماده حرکت باشند.

هنوز یکی دو ساعتی سپری نشده بود که همان سیاه پوش سوار بر اسب مشکین به در خیمه پسر شاه حاضر شد. دعوتنامه را به تازه جوان خوش سیما داد. جوان نگاهی به پیک و نامه انداخت. دعوت را قبول کرد. نامه رسان را رخصت داد. به دنبال آن نیم فرسخی اسب تازانید تا از رفتن او خاطر جمع شود. زود برگشت. مقداری پول و جواهرات گران قیمت و سبک در خورجین نهاد. کاروان را به نزد پدر فرستاد. خود با اسب و شمشیر به سوی قلعه دختر روان شد. خورجین را در دشت به زیر خاک کرد و به روی آن سنگی نشانی گذاشت. در جلو درب قلعه به دیره و دستگاہ و رقص کنیزکان توجه چندانی نکرد. وی را به اتاق بزرگ محفل بردند. دختر قوماندان آمد.

در مجلس خیلی کم شراب نوشید. بیشتر پیک ها را آهسته بدور می ریخت. در خوردن غذا بسیار محتاط بود. در وقت برداشتن خورش صبر می کرد اول

دیگران بردارند؛ بعد از اطمینان او کمی می گرفت. در صورت امکان ظرف غذای پیش روی خود را به بهانه های مختلف عوض می کرد. به هر حال شب به آخر رسید. وی را به اتاق خواب رهنمایی کردند. کنیز اول تا چهلم را نپذیرفت؛ تا دختر قوماندان مجبور به آمدن شد. با دختر در یک بستر نرفت. هر دو جدا از هم شب را به صبح رسانیدند. صبح دختر داستان گوساله را طبق معمول به نوجوان زیرک تعریف کرد.

جوان گوساله گرفت و به سوی گنج بازار به راه افتاد. وقتی از وی در بین راه قیمت را سوال کردند و او صد سکه نقره می گفت؛ از پوزخند روستائیان فهمید که هرچه هست بر زیر سر این گوساله است. این گوساله را کسی به این قیمت گزاف هرگز نمی خرد؛ پس باید فرد اصلی به سراغ آن بیاید. باید صبر کنم تا فرد اصلی را پیدا نمایم. به گنج رفت، همان سلاح ترسناک آمد. شست پسر خبر دار شد. چیزی نگفت. به دنبال سلاح به راه افتاد. در بین بازار شلوغ با سلاح جنجال کرد. من صد سکه خود را می خواهم. مجبور نیستم که با تو به سرایت بروم. مردم سلاح را ملامت کردند. سلاح مجبور شد صد سکه نقره به جوان بدهد و گوساله بی ارزش را بگیرد.

جوان پول را گرفت و خود را از وی دور کرد. از بازار کهنه فروشی یک دست لباس نیمرو با یک جفت کفش کهنه خرید. با پوشیدن آن پوشاک به شکل و

صورت فقیری درآمد. بر سر یکی از کوچه های شهر منتظر ماند. پیرزالی را دید که کیسه باری برپشت دارد و لنگان لنگان در کوچه راه می رود. خود را به او رسانید؛ به پیرزال گفت؛ مادر جان شما نمی توانید این بوجی سنگین را با این سن و سال حمل کنید. به من بدهید که تا دم سرای برسانم. پیر با دعای بسیار بوجی را به جوان داد و جوان به این بهانه به خانه پیرزال رفت. به پیرزال گفت: من هیچ کس را ندارم. اگر من را به فرزند قبول کنید تا زنده ام خدمت شما را می کنم. روزها کار می کنم و با پول آن مادر و فرزند می توانم زندگی خوبی داشته باشیم. پیرزال از خدا همین را می خواست. پسر به این صورت در شهر غریب صاحب خانه و جای شد.

فردا دیگر گاهان مقداری گوشت، نان، میوه و شیرینی خرید و به خانه آمد. دیگ پیرزال به سر بار شد. چند روزی به همین منوال سپری گشت. در یکی از شب ها پسر شاه رو به پیرزال کرد؛ مادر جان امروز یک سلاح قوی هیکل با لباس چرمی خون آلود از من خواست نوکر او بشوم و در سرای او خدمت کنم؛ آیا شما راضی هستید. او ایلا بچه جان. او قوماندان شهر است که خود را به آن صورت در آورده است. هر روز آدم شکنجه می کند و می کشد. شهر را چور و غارت کرده است. تمام مردم شهر از او می ترسند. هر شب باید یک دختر به او به برند؛ خودش دختران را انتخاب می کند. دختر جنده اش بر سر راه

شهر قلعه یی دارد. شب کاروان ها را دزدی، چور و چپاول می کند. خوب شد بچه جو به من بگفتی.

پسر هر روز در لباس غریبانه به شکل گدا، قوماندان و حاضرباش هایش را تعقیب می کرد. بعد از چاشت بود که قوماندان به نفرش گفت: امشب نوبت دختر قاضی شهر است. زود برو به در خانه اش به او این خبر را برسان. پسر به دنبال حاضرباش به راه افتاد؛ آدرس منزل قاضی شهر را بلد شد. ساعتی بعد به درب خانه قاضی در زد. نفر خدمت آمد. پسر گفت: من به دختر قاضی صاحب کار دارم؛ از طرف قوماندان شهر آمده ام. دختر آمد. به او گفت: قوماندان صاحب دستور دادند که آمدن شما امشب لغو شد.

پسر به چالاکی به بازار زنانه رفت. لباس، کفش، وسایل آرایش، عطر و غیره خرید و در داخل یک بکس ماند. خود را به حمام رسانید. سر و بدن را خوب شست. ریش را چپه تراش کرد. به خانه آمد. مقداری داروی خواب در گیلاس شربت پیرزال ریخت. وی به خواب رفت. خود را به هفت قلم آرایش کرد. لباس زنانه را پوشید. چادر بقره به سر کرد تا کسی در بین راه او را نشناسد. خود را به در منزل قوماندان رسانید. درزنه را به صدا آورد. قوماندان آمد. پسر با یک ناز و نخره زنانه قوماندان را تسلیم کرد.

از درازدالان ورودی تاریک به صحن سرا آمدند. پسر سراپا چشم شده بود. در کف حیات لکه های خون را دید. به اتاق پذیرایی رفتند. بر روی سفره غذاهای رنگارنگ چیده بودند. شیشه های شراب در کنار جام های بلورین زینت بخش سفره بود. هردو نشستند تا شام را صرف کنند. قوماندان جام دختر قاضی صاحب و جام خود را پر از شراب کرد. قوماندان جام را به یک بار سرکشید. پسر چشم حریف را چپ کرد و شراب ها را در زباله دانی کنار سفره ریخت. قوماندان چند جام پر بالا کرد؛ به کلی نشه و بی خود شده بود. هردم به جان پسر چنگ می انداخت.

پسر در نقش دختر قاضی با صدای ظریف زنانه تلاش می کرد تا زیر زبان قوماندان را بکشد و به اسرار خونین این شکنجه گاه و کشتار گاه پی ببرد. قوماندان صاحب مردم از انضباط و دسپلین شما بسیار راضی اند. پدرم همیشه از سیاست و هیبت شما تعریف و تمجید می کند. در شهر امنیت تمام برقرار است. کاروان ها را دزدان غارت و چپاول نمی کنند. قتل و کشتار وجود ندارد. به دختران مردم و ناموس مردم تجاوز نمی شود. شما چگونه این نظم و انضباط را تأمین کرده اید.

جلاد شهر که در حال مستی و بی خودی از تعریف پسرش خوش آمده بود، به اوصاف خود و شیوه های آزار و شکنجه مجرمان آغاز کرد. پسر پیشنهاد

نمود؛ اگر پیش از خواب به من آلات و اسباب شکنجه را نشان دهید، به شما قول می‌دهم که لذت هم‌خوابی را چند برابر می‌کنم. قوماندان برخاست و به سوی اتاق‌های وحشتناک به راه افتاد. پسر به دنبال او بود. قوماندان کلوکلوزنان راه می‌رفت؛ از مستی خود را به پا نگهداشته نمی‌توانست. چاه اجساد و کرق کله‌ها را نشان داد؛ اسباب و آلات، چوب و فلک، دره و تازیانه، کنده و زولانه، داغ و فانه، روغن داغ، کشیدن ناخن و سوزن فربردن در زیر نازه و غیره. پسر رو به قوماندان کرد آیا می‌دانید تا کنون چند کله در این گود انداخته‌اید. نه؛ من می‌شمارم تا بدانیم. به این بهانه سر برادران خود را پیدا کرد. از درد و اندوه می‌خواست فرش زمین شود؛ اما خود را به زور روی پای نگهداشت.

پسر در برابر وسیله تخت مانند که زندانیان را به روی آن چپه‌دراز می‌کشیدند، دست و پای او را محکم با تسمه‌های قوی می‌بستند، چوب و تازیانه بر پشت، کمر، ران و ساق پاهای او می‌زدند. چوب بر مقعدش فرو می‌بردند و به او تجاوز می‌کردند؛ ایستاد و با ناز و کرشمه به قوماندان گفت: اگر رضای شما باشد، من می‌خواهم طریق استفاده از این وسیله جالب را بدانم.

من به روی آن دراز می‌کشم، شما دست و پای من را به بندید. نه عزیزم من دراز می‌کشم تا تو یاد بگیری. قوماندان دومرو خود را به روی تخت دراز

کشید. پسر دست و پای او را محکم بست. در انتقام برادران چونان باخشم چوب و تازیانه بر بدنش زد که خون از تمام اندام وی جاری شد. در آخر چوب کلفتی به کون وی کرد تا درسی باشد به قاتلان و آدمکشان. قوماندان بر روی تخت از هوش رفت.

نیمه شب کلاه مویی را از سر برداشت؛ لباس مردانه پوشید؛ از راه کوچه پس کوچه ها خود را به سرای پیرزال رسانید. دست خود را از درز در داخل کرد، زنجیر را از زلفی خطا داد؛ وارد سرا شد. یگراست به اتاق خود رفت و خوابید. صبح که به دروازه شهر آمد. در تمام شهر آوازه افتاده بود که دیشب قوماندان را به فانه بسته بودند؛ چونان زده اند که حالا در خانه اش نیمه جان افتاده است. در دربار ساعت یازده صبح جلسه عمومی است.

پسر به خانه آمد. لباس بسیار گران قیمت شاهانه پوشید. در قیافه یک تاجر بزرگ به دربار رفت. در جلسه سخنان بی ربط و بی مورد زیادی ته بالا می شد. پسر پیشنهاد کرد که قوماندان صاحب را به حمام گرمی ببرید تا به زیر مشتمت و مال و حجامت سلامتی خود را باز یابد. پادشاه ساده و درباریان بلی گو قبول نمودند.

پسر جلسه را ترک کرد. به محله شهر به سراغ حجامتگر رفت. به او پول هنگفتی داد. در بین راه به بهانه جواب چای خود را به خرابه یی انداخت. به

حجامتگر گفت: من به تو اعتماد ندارم، تو هم همراهی من بیا. در داخل خرابه او را خفه کرد. لباس هایش را پوشید. کلاه مویی را به سر خود کرد. تیره وسایل حجامت را به شانه انداخت. به سوی دربار به راه افتاد. در بین راه مأموران دولتی او را به طرف حمام بردند.

بر سر حمام به سپاهیان حکومتی گفت که من ذات زنی هستم، از شما خجالت می کشم. شما از حمام بیرون شوید که من با خاطر آرام لباس های خود را بکشم و در داخل گرمخانه حمام قوماندان صاحب را خوب چایی و حجامت اساسی کنم. سپاهیان بیرون شدند و پسر داخل گرمخانه شد. قوماندان دومورو بر کف حمام دراز کشید. پسر بعد از کمی مشتش و مال با پاکی تیز سر پرفتنه و دسیسه قوماندان را از تن جدا کرد. نعش او را در پرخو خزینه آب داغ حمام انداخت. کف حمام را سریع شست و حمام را ترک کرد. با عجله به خانه آمد. لباس نو پوشید. خود را به دربار رسانید.

در دربار همه اراکین و بلندپایگان دولت بر گرد شاه پیر و ناتوان حلقه زنده بودند. همه در ریاکاری، جاه طلبی، فساد، دزدی، مردم آزاری و خوش خدمتی دست شیطان را از پشت بسته می کردند؛ اما در روز عمل و وقت سختی جو دو خر را از هم جدا کرده نمی توانستند. پسر که میدان را شغالی دید، به شاه پیشنهادی داد:

اگر قبلهٔ عالم پادشاه هفت اقلیم اجازت فرمایند، هفت بار شتر زر با هفت ساربان شجاع تهیه شود و در هفت محلهٔ شهر به گردش پردازند. دزد قاتل برای ربودن طلاها به طرف کاروان می آید، آن گاه وی را دستگیر کنید و به پنجهٔ عدالت بسپارید. شاه را بسیار خوش آمد. به جارچین ها امر شد که در چهار بازار و هفت محلهٔ شهر جار زنند که فردا شتران زر پادشاه در محله های شهر نمایش داده می شوند. هرکس چشم طمع به آن به بندد، مجازات و اعدام می شود. پسر به خانه آمد. گودال عمیقی به داخل صحن سرا حفر کرد. پیرزال به او گفت: بچه جان این گرغ را بچی کار داری. منجمان پیش بینی کرده اند که در روزهای آینده باران زیادی می بارد؛ کرق را برای آب باران کندم. نه نه الهی که خیر بینی.

فردا صبح پسر از سرا بیرون شد. همه مردم از ترس دولت به خانه های خود خزیده بودند. در تمام کوچه ها زنده سری دیده نمی شد. وی در پشت دیوار ساباطی پنهان گردید. وقتی ساربان آمد از پشت رشمهٔ نازک و محکمی به گلوی او انداخت؛ چونان کشید که بیچاره جان داد. نعش او را در خندق انداخت. شتر را زود به خانه برد و کشت. بار زر را با پوست و روده و شکمبه و استخوان های شتر به گودال انداخت. مقداری گوشت نزار و خوب به پیرزال

برداشت. خدا خواستگی پیرزال با گوش‌های سنگین صدای جارچین را نشنیده بود و از موضوع خبر نداشت.

نمازدیگر شش ساریان با شش شتر به دربار آمدند؛ اما از ساریان هفتم خبری نشد. شتر و ساریان گم شدند. در شهر باز چاوپاوه و غلغله افتاد که زمین شق شده و شتر زر سلطان با ساریان در آن فرو رفته است. این چه قسم دزد شجاع و زیرک است. قوماندان ظالم و خونخوار را کشت؛ شتر زر را با ساریان بی درک کرد؛ اراکین فاسد و ظالم دربار را به ترس و اضطراب انداخته است. خدا به او قوت بیشتر بدهد تا داد مظلوم را از ظالم بگیرد.

پسرشاه بالباس فاخر به دربار رفت. در دربار جلسه فوق العاده دایر شده بود. همه درباریان شگفت زده و ترسان به نظر می آمدند. رنگ شاه پریده بود. به ذهن هیچ کس کدام طرح و پلانی نبود. پسرشاه با استفاده از ضعف روحی و احماقت درباریان طرح جدیدی پیشنهاد کرد. به نظر من یک راه وجود دارد. هفت پیرزال هشیار و باتجربه پیدا کنید تا در هفت محله شهر خانه به خانه بگردند و گوشت شتر سراغ کنند؛ هرکس گوشت شتر داشت، او را دستگیر کنید. همه با یک صدا طرح را پذیرفتند.

پسر به خانه آمد. شب از پیرزال قول گرفت که اگر کسی به در سرا به دنبال گوشت شتر آمد هرگز به او ندهید؛ زیرا سر من و تو بر باد می رود. ای نه نه

جان مرا کسی بازی داده نمی تواند. فردا صبح پیرزالان به خانه پالی آغاز کردند. یکی از پیرزالان به خانهٔ مادر خواندهٔ پسرشاه داخل شد. سر پیرزال ساده را از پیه دنبهٔ خالی چرب کرد و با چرب زبانی مقداری گوشت شتر از وی گرفت.

پسر از احتیاطی که داشت به گپ مادر گفته اش اعتماد نکرد. بر سر کوچه منتظر ماند. یک دفعه دید که پیرزالی از کوچهٔ سرا بیرون آمد. جلو رفت. بی بی جان به چینگ قدیفه چی دارید. هیچی؛ کمکی گوشت شتر به دوائی گرفته ام. چه مادر سخت و خسیسی دارم. بیا بی بی جان که دوسه ریزهٔ دیگر هم به تو بدهم. در تهٔ دالان سرا نوک زبان پیرزال را برید و او را رها کرد. پیرزال زیرک و رند از خون زبان خود آهسته به دروازه مالید تا نشانی کند. پسر دید. دروازه را با آب پاک شست. با سوزن شست خود را خون کرد از آن به درب سرای قاضی و اراکین بلند پایه مالید. پیرزال با زبان بریده به دربار رسید و گنگی گنگی به نگهبانان فهماند. چند سرباز را باخود گرفت تا درب سرای دزد را نشان دهد. او که درب را با خون نشانی کرده بود، به اشتباه درب خانهٔ قاضی شهر را نشان داد. بعد عساکر دیدند که درب سرای بیشتر اراکین از این خون دارد. حرف پیرزال را دروغ پنداشتند.

پسرشاه به زودی وارد دربار شد. با جامه گرانقیمت در صدر مجلس دربار نشست. شاه بر تخت سلطنت به حال ضعف بود. اراکین و درباریان مات و حیران به گرد شاه حلقه زده بودند. هیچ کس از ترس حرفی به زبان نمی آورد. پسر شجاع با جرئت و هیبت به حاضرین خطاب کرد؛ اگر چاره کار را نیابید و دزد ماهر و خطرناک را دستگیر نکنید، تاج و تخت به خطر است. درباریان چابلوس و فاسد دست به دامن تاجر جوان انداختند و از وی عاجزانه علاج واقعه را طلبیدند.

پسرشاه که میدان را به کلی خالی دید، چنین پیشنهاد کرد: فردا شب در بیرون شهر چند خیمه برپا کنید. دخترشاه، قاضی، وزیر و قوماندان مقتول در خیمه ها به روی چپرکت ها آرام گیرند. عسکرها در اطراف خیمه ها پیره داری کنند. دزد دشمن دختر قوماندان است. برای انتقام به خیمه ها می آید. هر وقت آمد، دختران فریاد بزنند و پیره داران او را دستگیر کنند. همه با آواز بلند تأیید کردند. برای پیاده سازی طرح آماده شدند.

شب فرا رسید. خیمه ها برپا شد. دختران با قلبی هراسان و لرزان به روی بسترها دراز کشیدند. عساکر چهارچشمی به پاسداری مشغول شدند. پسر اسب و شمشیری آبدار تهیه کرد. لباس عسکری پوشید. به سوی دکان عطاری حکیمجی پیر روان شد. در پهلوی دکان از اسب پیاده گردید. جلو اسب را به

درخت بست. از پس پایه دکان زاری کنان تقاضای خرید اجغون و جوشنده کرد. رحم کن مادرم دل درد است؛ از شدت درد به حال مردن می باشد. هرچه حکیمجی حالت نظامی شهر را بهانه کرد؛ پسرشاه بیشتر اصرار ورزید. دکاندار دست خود را از اورسی دکان بیرون کرد تا داروها را بدهد. پسرشاه دست او را کشید و با شمشیر از شانه قلم کرد. دست را به داخل خورجین گذاشت و به سوی خیمه ها اسب دوانید.

در نزدیک خیمه ها از اسب پیاده شد. جلو اسب را به درختی بست. دست را به داخل تیره کرد؛ تیره را به شانه انداخت. خیلی آهسته و با دقت به سوی خیمه ها روان گردید. خیمه دختر پادشاه را که از خیمه های دیگر بزرگتر و روشن تر بود، انتخاب کرد. پیره دار را خواب برده بود. بسیار آهسته وارد خیمه شد. دختر شاه می خواست چیغ بزند؛ پسر با زبان خوش به او گفت: نیازی به چیغ زدن نیست؛ من همان دزد معروف هستم. آماده ام تا به دست تو اسیر شوم. تو بحیث خواهر من می باشی. برایت هیچ آزاری نمی رسانم. بسیار خسته ام. اول می خواهم اندکی بر گوشه این تخت بزرگ استراحت کنم. تو به سمت دیگر تخت بخواب. بالشت ها اضافی را در وسط می گذارم. برای اطمینان دستم را به دست تو می دهم تا از فرارم جلوگیری کنی. پسر دست حکیمجی را به دست

دختر داد. وقتی که دختر به خواب رفت، وی از خیمه فرار کرد. سریع به خانه مادر خوانده اش آمد و از خستگی به خوابی سنگین فرو رفت.

دختر خواب دید که دزد فرار کرده است. آسیمه سر از خواب پرید. وقتی دست را در دستش حس کرد؛ مطمئن شد. بلند بلند فریاد زد. دزد را گرفتم؛ دزد را گرفتم. عساکر اطراف خیمه را محاصره کردند. وزیر دربار با چند محافظ وارد خیمه شد. دختر شاه در حالی که دست مرده را محکم به دست گرفته بود، لرزان و هراسان چیخ می زد. محافظان خود را به بالای دست انداختند؛ اما بستر را خالی یافتند. به جز دست بریده هیچ چیزی به دست شان نیامد. فکر کردند که دزد دست خود را بریده و فرار کرده است. از ترس و دستپاچگی متوجه نشدند که چرا خونی نریخته است.

فردا در شهر آوازه های رنگارنگی دهن به دهن می شد و همان قصه یک کلاغ چهل کلاغ را بیاد می آورد... دیشب دزد به خیمه دختر پادشاه رفته بود. محافظان دست بریده را بازداشت کردند. عجب دزد دلاور و هشیاری هست. عیار مرد واقعی همین است. خواب را از چشم درباریان فاسد و کارداران ظالم دولتی ربوده است. خدا او را یاری بدهد که داد مظلوم را از ظالم بستاند.

در دربار باز جلسه و جلسه بازی بود. شهر در آتش بحران می سوخت. پسر شاه این بار قوی تر از هر بار دیگر وارد دربار شد. او را در بلند مجلس نشاندهند. با

التماس از او نظر خواستند. وی گفت: تمام نفوس شهر را تفتیش کنید. دست هر کس که بریده بود، همان دزد است.

مأموران و سربازان تمام مردم شهر را تفتیش و بازرسی کردند؛ اما بریده دستی را نیافتند. یکی از میرزا قلم های کهنه کار گفت: به نظرم حکیمجی پیر نیامده است. او را کسی بازرسی نکرده است. سربازان را به دنبال او فرستادند. او را خون آلود و نیمه جان بر تابوتی نهاده، آوردند. عطار پیر با صدای ضعیف داستان شب گذشته را تعریف کرد. گپ او را باور نمودند. همه سرگیج، پریشان و هراسان بودند. سرنخ از پیش همه گم شده بود. در جلسهٔ دربار سکوت مرگباری دیده می شد.

تاجر جوان در لحظهٔ حساس وارد جلسه گردید. چشم شاه و درباریان روشن شد. از وی راه چاره را پرسیدند. جوان پیشنهاد کرد که فردا همه مردم شهر را در صحن بزرگ دربار گرد آورید، من دزد را از بین مردم پیدا می کنم.

فردا پیش از چاشت شهزادهٔ تیزهوش و دلاور در حضور مردم، پادشاه و اراکین دولتی سخن رانی تاریخی خود را آغاز کرد. نخست پرده از روی ظلم، ستم، فساد و بی عدالتی های دربار و دولت برداشت. به دنبال آن دستگاه تنبل، بی کفایت و فرتوت حکومت را به باد انتقاد گرفت. مشت بلی گویان، چهارکلاهان و چاپلوسان دربار را باز کرد. از قتل برادران خود به دست

قوماندان چشم سرخ و جلاد شهر یاد کرد. از دزدی و راهگیری دختر قوماندان گفت. همه مات و مبهوت به سخنان جوان گوش می دادند. توگویی سراپا گوش شده بودند. خوب توجه کنید.

من وقتی دیدم در این شهر هیچ عدل و دادی نیست و قوماندان عمومی شهر که مسئول امنیت جان و مال مردم باید باشد، دزد و آدمکش است. کمر همت بستم تا انتقام برادران خود را بگیرم. من، همان جوانمرد عیار هستم؛ پسر پادشاه فلان سرزمین. حالا پادشاه قبله عالم هر دستوری که می دهند، با دل و جان می پذیرم. صدای درود و آفرین مردم پایه های دربار را بلرزه درآورد. پادشاه تدبیر و شجاعت جوان را ستود. در حضور مردم و اراکین دولت گفت: تو لیاقت دامادی من را داری. من پسری ندارم. تو وارث تاج و تخت من هستی. شهزاده تمام ماجرا را به پدرش نبشت. روابط بین دو کشور بسیار خوب و حسنه شد.

پایان